



رمان: لجبازی نکن

نوشته: حیدری



CaffeTakRoman.com • Des:Pegah_fk

کافه تک رمان
(ترویج فرهنگ کتابخوانی)

رمان لجبازی نکن نوشته حیدری

-سلام خانم دکتر جونم چطوری؟

دلارام الان وقت شوخی کردنه؟

-مگه من چی گفتم؟

بیخیال بحث کردن بادلارام شدم اون همیشه یه جواب تو آستینش داره که بگه

من رهایزادان پناه هستم ۲۰ساله ورشته پزشکی درس میخونم خیلی به دکترشدن علاقه

دارم ولی خانوادم نمیزارن که من کارکنم چون میگن ماکه

پول داریم توکار میکنی که چی بشه؟درسته پول داریم ولی عقایدخانواده ام خیلی کهنه اند

بعضی مواقع ازدستشون خسته میشم

من یه دختر با پوست گندمی سفیدوبینی ولب متناسب باصور تم وچشمای سبزکه

عاشقشونم البته بگم که من ازقیافه ام راضیم

امروز قرار بودبادلارام بریم خریدالبته من از خریدمتنفرم فقط بخاطردلارام اومدم

اخه فرداعروسی پسرعموش بود

-بین رها از الان میگم بریم اون تو هی بگی زودباش زودباش من میدونم باتو فهمیدی؟

اختصاصی کافه تک رمان

یه نگاه سردباهش کردم که انگار نه انگار پیاده شد

من همیشه نگاهم سرده گاهی دلارام بهم می‌گه نگاهت عوض کن ولی این خصلتمه

ماشینم و که یک پورشه مشکی بود عاشق مشکیم و ماشینم

+وای دلی بسه دیگه یک ساعته که اینجاول می‌گردیم

شاکی برگشت سمتم

-یک ساعت؟؟ ماهنوزده دقیقه ام همیشه که اومدیم

+من نمیدونم من دیگه خسته شدم یا بخریا بیابریم بعدا با ماکان بیا

ماکان نامزدش بود و عاشق هم بودن

ولی من به عشق اعتقاد ندارم یعنی وقتی ندارم که بخوام بزارمش برای عشق

-خیلی خب بیابریم شب با ماکان میام

آه چه عجب

وقتی دلی (دلارام) ورسوندم رفتم خونه

وقتی رسیدم بوق زدم که مش رجب دروباز کنه

-سلام خانم خسته نباشید

+ممنون مش رجب چه خبرا؟

-شکر خدا

و بدون حرفی رفتم داخل

+سلام

ولی طبق معمول جوابی نشنیدم همه تو اتاقشون بودن

من رفتم اتاقم و لباسا موعوض کردم باید برای آینده ام یه برنامه بریزم نمیتونم که

بیکار بشینم خونه

در اتاقم زده شد

+بله؟

و بعدش رهام وارد شد داداشم بود

اون برعکس من خیلی شیطان بود

-چطوری خانم بدخلق؟

+خوب تو چطوری؟

-نمیتونی تنگش عزیزمی گلمی برادری اضافه کنی؟

+نه

-ایش بدخلق بیاشام

اختصاصی کافه تک رمان

خوب میدونست از اینکه کسی بگه ایش بدم میادوازقصداین کارومیکرد

خیلی خسته بودم خوابم میومدفردام روزپرکاری داشتم بایدبرم دانشگاه بعدش برم خونه
مادربزرگم(مادرپدری)اخه فرداشب همه اونجان و...یه تاپ

وشلوارک مشکی تنم کردم گوشیمم روساعت ۷صبح آماده کردم که زودبیدارشم

وقتی بیدارشدم دیدم ساعت ۶:۴۵دقیقس نمیدونم چراهروقت ساعت کوک میکنم یک ربع
قبلش بیدار میشم این سواله برام

بعدازاینکه صبحانه خوردم رفتم که حاضرشم یه مانتوی بادمجونی
بلندتازانوباشالوشلوارمشکی پوشیدم

نیازبه آرایش نداشتم فقط یه رژلب کالباسی زدم باریمل همین کافی بود

عینکمم زدم چشمام ضعیف نبود فقط یخورده مشکل دیدبودالبته بهم میومد

وای دیرم شدسریع رفتم سوارپورشم شدم وبزن بریم دانشگاه

وقتی رسیدم سریع پیاده شدم چون پارکینگ دانشگاه پربودمجبورشدم خیابون
ماشینموپارک کنم میخواستم ازخیابون ردبشم ولی خیلی شلوغ بود

حالاچیکارکنم؟

بیخیال شدم ورفتم باهزارزحمت رسیدم

به دانشگاه در کلاس وزدم و وارد شدم

+سلام استاد

و بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم نشستم میز آخر

-مگه من اجازه دادم بشینید خانم؟

با صدای یه پسر جوون برگشتم سمتش جای استاد و ایستاده بود

پوز خندی زد: هه الان مثلا میخوای ادای استاد و دربیاری بیمزه؟

پسره با چشمای گرد شده نگام میکرد

-بخشید؟ من استادم نیازی نیست ادا شو در بیارم

+معلومه (با پوز خند)

یکی از پسرای مزخرف کلاس گفت: هی جیگر جون ایشون واقعا استادن

اول باور نکردم ولی بعدش دیدم قیافه همه جدیه باور کردم خاک تو سرم ضایع شدم

-هه چی شد؟ خودتون معرفی کنید

خودمون باختم با همون غرور گفتم: رها یزدان پناه هستم

وقتی میخواستم بشینم با، باسن خوردم زمین اخ خدا لعنت کنه با عصبانیت برگشتم ببینم

کی این کارو کرده که دیدم احسان یکی از چندشای کلاس هرهر

میخنده آگه حالتوجانیارم رهانیستم پسره ی ...

یه نفس عمیق کشیدم ونشستم

خب من امیرمهدی دادخواه هستم استادجدیدتون قوانین کلاس ویک بارمیگم گوش

کنید کسی بعدازمن نمیاد(وبه من نگاه کرد)

خوشمزگی توکلاس ممنوع وگرنه این ترم و حذف کنید

یجورمیگه حالانگارکی هست؟

تااخرکلاس کسی چیزی نگفت و استادم درس میدادبه قیافش نگاه کردم یه پسر۲۷-

۲۶ساله باموهای لخت قهوه ای وته ریش، بینی ولبای متوسط

وچشمای زیتونی جذاب بودالبته ازنظربقیه برای من اونم مثل بقیه بودعادی

همه اینا دوثانیه طول کشید

وقتی کلاس تموم شدرفتم کافی نزدیک دانشگاه منتظردلارام

ماهمیشه بعدکلاسمون اینجامیایم

تااومدنش یه قهوه تلخ سفارش دادم

-سلام عشقی چطوری؟

لبخندی زدم وگفتم

سلام خوبم ممنون

لباشو آویزان کردواخم ساختگی کرد

-بهت یادندان وقتی بهت میگن خوبی توام حال طرفوپرسی؟

دستامورومیزقلاب کردم و سرمو کمی جلو بردم: من دکتریستم که حالشوپرسم اگه برام

مهم بود میپرسم بعدم حالتو که پرسیدن نداره

معلومه که توپی

بااین حرفم لبخندگشادی زد-خوب شناختیا

تکیه ام روبه صندلی دادم

+پس چی؟

-میگم رها توام بیاعروسی دیگه خوش میگذره

+خودت میدونی مهمونیای خودمون بزورمیرم غریبه ها که جای خودداره

دلخوراخمی کردوگفت-حال من شدم غریبه؟

+نه عزیزم منظورم پسرعموت بود

-خیلی خب راضی کردنت با حضرت نوح نمیدونم چرااینقدلجباری تو

چیزی نگفتم بعد کافی رفتیم تومحوطه دانشگاه ازدوردیدم این احسان داره میره بیرون
تو ذهنم دنبال نقشه بودم یدفعه جرقه ای به ذهنم خورد سریع

بادکنکی که داخل کیفم بود درآوردم با آب معدنی که دست دلی بود پرش کردم

سرشم گره زدم نشونه گیریم عالی بود

وقتی نزدیکتر شد بادکنک و پرت کردم به جایی که نباید میزدم درست خورد به هدف

انگار خودش خراب کاری کرده وای خدای من بچه های دانشگاه هرهر بهش میخندیدند
رفتم جلوش

+اخی خرابکاری کردی کوچولو خودتو خیس کردی؟ نچ نچ نچ

با اعصابانیت - دختره ی نفهم حالتو میگیرم

ورفت

هه چی فک کرده پیش خودش کارشوتلافی نمیکنم؟

دلی: وای دختر دمت گرم

+مقصر خودش بود ببین دلی من الان باید برم خونه خدافظ

-خدافظ راستی چرا امشب خونه ننه بزرگتونید؟

+نمیدونم گفت مهمون ویژه داره همه باشن

-اهاخدافظ پس

بعدرفتم وسوارماشینم شدم بایدبرم

خونه الان ساعت ۴تاشب حاضرشم

وقتی رسیدم خونه کسی نبودفقط یک یادداشت رومیزبود

رهامامیریم خونه مامانی توام حاضرشوبعدا رهام میاددنبالت

اه فکر کردن من بچه ام که رهام بیاددنبالم پوفی کشیدم ورفتم اتاقم

تواتاقم حموم بود پس همون جا یه دوش گرفتم

من اگه بخوام برم حموم برگشتمن باحداست وقتی ازحموم اومدم ساعت ۶بودیعنی

۱:۳۰: ساعت حموم بودم

موهام کوتاه بودبرای همین راحت شونه میشدن سشوارکشیدمشون

وشروع کردم آرایش ریمل زدم بایه رژلب قرمزکمرنگ خط چشمم کشیدم خب همین

کافیه

یه مانتوجلوبازسفیدپوشیدم سارافون زیرشم مشکی بود شلوارمشکی وروسری سفیدجلوی

موهامم ریختم تصویرتم

ادکلنم زدم آمیتیس بوش عالی بودتلخ وسرد

گوشیموبرداشتم که بزنگم به رهام که زنگ خوردمامانم بود

+بله مامان

-رهاپاشوبیا رهام نمیاددنبالت

اخمی کردم:پس منواسکل کردین؟ الان میام

وقطع کردم سوارپورشم شدم وسمت خونه مامانی راه افتادم

وقتی رسیدم همه اومده بودن به گمونم من آخریش بودم

پدرم یه برادرویه خواهرداره

عموم یه پسرداره به اسم آرتین که ۱۸سالشه اونم مته رهام شیطونه

عمه ام هم دوتادختردوقلو داره که خیلی جلف هستن به اسمای رز و رزا

ازشون خوشم نمیاداصلا

+سلام به همه

ورفتم جلوابعم و عموم وزن عموم روبوسی کردم خود عمم مهربون بود

+سلام مامانی خوبی؟

-خوبم عزیزم توچطوری؟

+شکرخدا

رز:چه عجب رهاخانم اومدی؟ خوبی گلم؟

چشم غره ای رفتم و برگشتم سمتش و لبخندی زورکی زدم:دیگه مشکل پیش اومد
تو چطوری؟

-عالیم

+خوبه چطوری رزا؟

همونجور که سرش توگوشی بود:خوبم

بی ادب بیخیال

مامانی:خب نمیخواید بدو نید چرا اینجایید؟

همه کنجا و برگشتن سمتش

عموم گفت:خب چرا؟

-برای اینکه مهمون ویژه داریم که چندساعت دیگه میاد

و اسکل کرده خب اینو که میدونستیم

خیلی گشتم بود برای همین رفتم آشپزخونه این رهام و آرتینم که معلوم نیست کجان

وقتی داخل آشپزخونه شدم از چیزی که دیدم شکه شدم

رهام و آرتین سر قالمه غذانشسته بودن و داشتن ته دیگ میخوردن اخمی کردم بهشون که

هر دو هول کرده گفتن:آبجی رها به کسی نگو خب ما گشتمون

بود

وای خدایا فیه هاشون مته بچه هاشده بود خندیدم و گفتم: پس من چی؟ یا لاتا کسی نیومده

هردولبخندی دندون نما زدن و حمله کردن سر قابلمه

وای دیگه داشتیم میترکیدم

هرسه تایی به دیوار تکیه دادیم و دستمونو گذاشتیم روشکممون من فقط با این دوتا کمی

راحتم

+بچه ها بهتره جمع کنیم الان یکی میبینه برامون بد میشه

رهام: جون رها بیخیال اصلا میدونی چیه؟ نمیتونم تکون بخورم

آرتین: آره رهام راست میگه

+حداقل برید بیرون تا من جمع کنم

بعد حرفم رفتن بیرون منم قابلمه رو گذاشتم سر جاشو آشغالایی که ریخته بودن و جمع کردم

+خب خوبه بهتر برم

وقتی رفتم تو حال آیفون به صدا در اومد

پشت بندش مامان جون باخوشحالی گفت: مهمونمون اومد زود باشید پاشید

همه مته پادگان وایستادیم تا این مهمون ویژه ی ننه بزرگ و ببینیم وای منم مته دلی
گفتم ننه؟ (از ننه گفتن خوشم نمیاد برای همین دلی میگفت حرصم

(بده)

مادربزگم در خونه دروباز کرد و بعدش یه پسره خوشگل و جذاب وارد شد

و او این مهمون ویژه بود عجب اولی مهم نبود برام

پسره قد بلند بود با چشمای زیتونی بینی قلمی و ابروهای پر پشت ولی مرتب و مردونه داشت
یه ته ریش خوشکلم داشت که به جذابیتش افزوده بود

همه این تجزیه تحلیلام دو ثانیه طول کشید

همه با خوشرویی رفتن جلو و سلام احوال پرسى کردن

ننه: خب عزیزای من ایشون نوه ی برادرم هستش که تازه از ایتالیا اومده که پیش ما بمونه

وامگه خانواده نداره؟ سوالی که تو ذهنم بود و مامان جون جواب داد

— خانواده اش همون ایتالیاموندن

رو کرد سمت پسره: هیراد پسرم بیا جلو با همه آشنات کنم

و ا هیراد چه اسم عجیبی بیخی با و مامانی شروع کرد همه رو معرفی کردن به من که
رسید طبق معمول رهام و آرتین گوله نمک شدن

اختصاصی کافه تک رمان

-مامانی بزارما این ومعرفی کنیم خب هیراداین دختری که میبینی خواهربنده اس رهایه
دخترکاملا ضدحال وضدپسر توصیه میکنم ازش فاصله بگیری
وهمه به این حرف چرت رهام خندیدن کجاش خنده داره؟
+نخیرم من اصلا اینجوری نیستم بعدم ازآشنایتون خوشحالم
پسره یه لبخندرهام کش زدوگفت:ممنون

راهموکج کردم سمت اتاقم همیشه میومدم اینجا یه اتاق تواین خونه مخصوص من بود
دوشش داشتم اخه یک بالکن روبه باغ داشت که عاشقش بودم

همیشه آرومم میکرد رفتم بالکن ویه نفس عمیق کشیدم که ای کاش نمیکشیدم هرچی
گردو خاک بودرفت توگلوبه سرفه افتادم گلوبوصاف کردم

بعدش تکیه دادم به دیواربالکن ونشستم به بیرون نگاه کردم واقعا چقداینطوری خوبه
تنهاباشی اینقدجام راحت بودکه خوابم گرفت وهمون جا به خواب

رفتم

اخ سرم وای بمیریدایشا الله بااعصاب من شوخی میکنید

ای خدا خنگ شدم باخودم درگیرم دارم وقتی خواب بودم سرم افتاد و خوردش به آهنای
بالکن یه خورده چشمومالوندم و ایستادم تاموقعیت روبهتردرک

کنم و اچراغای همه جا خاموش بود

فک کنم همه خوابیدن یعنی هیچکس منو برای شام صدانکرده؟ مرسی محبت اصن موندم
اگه الان من ترور میشدم کسی خبردار میشد ایا؟ (نکه شخص

مهمی هستم)

بیخیال رفتم تواتاق شالمو باز کردم مانتومم در آوردم خوبه زیرش سارافون نخی تنم بود
راحت بودم

روتخت دراز کشیدم پتورم شوت کردم اونور به پهلو ی چپ خوابیدم که احساس کردم
پتوپس برگشت سمت خودم

چشمام گرد شد یا خدا جن اومده؟ اصلا عکس العملی نشون ندادم که باز حس کردم انگاریه
چیزی پرت شد روم

اینقد ترسیدم که نگو برای همین اومدم از تخت بیام پایین که افتادم سرم خورد به
میز کنار تخت اخ سرم همه باسرم مشکل دارن ای خدا
از جام پاشدم و به تخت نگاه کردم یه چیز گنده زیر پتو بود

یا برفضل یعنی دزده؟ جن؟ روح؟ آدمه؟

آهسته رفتم جلو پتور و کنار کشیدم با چیزی که دیدم جیغ کشیدم و اون یارویی که روتخت بود مته جنیا بلند شد و گفت

-چیشده؟ کی بود؟ چخبره؟

به خاطر تاریکی صورتش دیده نمیشد

+تو..توو..کی هستی؟ هااا

-خودت کی هستی؟ اتاق من چی میخوای؟

جانم چیشد اتاق اون؟؟ دستموزدم به کمرم

+اتاق تو؟ اونوقت شما؟

-بنده هیرادم شما؟

هیع قلبم و ایستاد یا امام رضا چیشد؟ هیراد؟

+م..ممنن..من..ر..ر..ر..شماا اینجا چیکار میکنید؟

-رها؟؟؟

از صداش تعجب میباید

یه لحظه یادلباسام افتادم وای خدای من سریع مانتوشالموانداختم سرم خوب شد همه

جاتاریک بودرواین چیزا حساس بودم

رفتم برق و روشن کردم

دستشوگرفت جلوچشماش تابه نورعادت کنن

+میشه بگید اتاق من چیکار میکنید؟

-اتاق شما؟ ولی مادر بزرگتون گفت اتاق مهمونه ومن میتونم اینجا بمونم ازین به بعد

باگفتن این حرفش عصبی شدم مامانی میدونست خیلی این اتاق ودوست دارم ولی بازم....

+ولی اینجا مال منه بهتر برید جای دیگه

اخمی کرد

-ولی حالا مال منه شما برید

چشمام گرد شدن از پرویش مثلا مهمونه خوبه

+بله؟ شما مهمونید اینقد پرو؟

-شمام صاحب خونید اینقد بی نزاکت و پرو؟

+من بی نزاکتم؟ اونوقت چرا؟

-مهمونتون و بیرون میکنید

+اها باشه منم خوشم نیامد از جایی که یه پسر استفاده کرده باشه استفاده کنم

ویه پوزخند زدم و رفتم بیرون اتاق

اه این چقد پروو بود بی تربیت

رفتم توی حال ورومبل خوابیدم

احسا س کردم دماغم میخاره خاروندمش ولی باز ادامه داشت بازم خاروندمش

اخیش خوب شد

چنددقیق نگذشت که تمام بدنم خیس شد

-وای زلزله اومده فرار کنید دزداومده وای

ایتقدترسیده بودم که نگو سریع بدو بدو کردم ازخونه زدم بیرون توباغ نشستم ودستم

وگذاشتم روسرم تا آسیب نبینه

|| پس چرا نیومد مگه رهام نگفت زلزله او....

وقتی فهمیدم چیشد باتمام قوادادم

+ررررها||||||مممممم

دویدم سمت خونه

دیدم وسط حال افتاده زمین داره میخنده

+پسره ی بیشور این چه کاری بودکردی ها؟

موهاشو کشیدم

+زهر ترک شدم نفهمم اورانگوتان خجالت بکش ۱۹سالت

-ای ابجی رها ببخشید باباشوخی بود ای ولم کن جون مادرت

+شوخی پشت وانتی بامن نکن میفهمی؟

-این پشت نیسانی بود خب

موهاشو بیشتر کشیدم

+احمقی دیگه حالا اینقد میکشمشون (موهاش) که کنده بشن

-چیشده؟ چخبر اینجا؟

برگشتم دیدم این پسر پرووداره به ما نگاه میکنه

+به شماچه؟

-ای هیراد بیامنونجات بده مظلوم گیر آورده

+مظلوم؟ اونم تو؟

-بهم بگیدچی شده که کمک کنم

رهام قضیه روگفت که اونم زدزیر خنده-

-این دفعه رو بخاطر من ببخشید

+شما کی باشین که بخاطر تون ببخش کنم؟

اخمی کردوگفت:من،منم

بعدم رفت هه کم آورده بدبخت

+توام دفعه اخرت باشه اکی؟

رهام:اکی خواهری

وگوششو ول کردم و اونم شروع کرد به ماساژدادن گوشش

رفتم دستشویی و کارای مرتبط وانجام دادم ورفتم صبحانه

همه بودن

+سلام به همگی

مامانی:علیک ببینم دیشب کجا بودی؟

+خواب بودم

-کدوم اتاق؟

وای حالاچی بگم؟

+اتاق چیز...اتاق...

-اتاقی که به من دادین اونجاخواب بود بعدبیدارشد اومدروکاناپه خوابید

همه به هیرادنگاه میکردن تعجب کردم منکه باهاش دعواکردم اونوقت اون؟؟

مامانی: اها باشه

وبی صداصبحانه کوفت کردیم

گوشیموگرفتم که بزنگم به دلی بریم

دانشگاه

+سلام

-سلام برتو ای دوست مکن بوس..

وسط حرفش پریدم

+۵دقیقه دیگه اونجام

وقطع کردم حوصله نداشتم ولش کنی میره دیگه

وقتی رسیدم دوتابوق زدم رمزمون این بود بالاخره اومد ولی ماکانم باهاش بود

-سلام گلم

+سلام اقاماکان خوبید؟

-سلام رهاخانم ممنون

دلی: منم که کشکم نه؟

+نه تودوغی

-ای رها داشتیم؟

+پ چي؟ بریم

-بریم

من رفتم عقب نشستم ماکانم شروع کردنندگی دلی م کنارش

الان میگردم ماشین مال منه پس چرا ماکان ماشین ومیروند؟

خب ازینکه وقتی یه پسره همراهم باشه و رانندگی کنم متنفرم برای همین اخلاقم دیگه دستشون بود

-میگم رها اخر هفته بچه ها قرار جنگل گذاشتن میای؟

نگاهی بهش کردم وسردگفتم:ن...

-اگه بگی نه دیگه دلی روفراموش کن اکی؟

+میدونی که نمیتونم

-بابات؟

+اره

-راضیش میکنم تو بگومیای یانه؟

+باشه کیامیان؟

خوشحال ادامه داد

-منو ماکان تو سارا و دوست پسرش و دوست ماکان که تازه از خارج اومده
سارا دوستمون بود ولی زیاد صمیمی نبودیم اسم دوست پسرش رضا بود خیلیم نچسب

+ها باشه

تا دانشگاه دلی مخمون و خورد از بس فک زد

+وای دلی بسه دیگه خفه شو

-|| حسودیت میشه؟

+اونوقت چی؟

-به اینکه من شادم و میحرفم؟

+هه خدا اینونگا خدا بخیر کن ماکان این عجوبست

ماکان خندید و گفت: الهی امین

با این دو کلمه دلی باز شروع کرد غرزدن

وای خدا...

یکی بیاد اینو جمع کنه

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی رسیدیم سویچو گرفتیم و رفتیم سر کلاس امروز باین پسر چی بود اسمش؟ دادی؟ دادم؟ نه
اهداد خواه

چه فامیلی وقتی وارد کلاس شدم احسان سوتی کشید

-آلّ ببین کی اومده چطوری عزیزم؟

+خوبم چاه فاضلاب

صدای خنده ی جمع رفت بالا

همون موقع استاد اومد و همه ساکت شدن چه حرف گوش کن شدن اینا

-سلام خوش اومدین

همه جوابش و دادن و اونم نشست و شروع کرد

-اون هفته نشد خودتون رو معرفی کنید

حالا یکی یکی پاشید معرفی کوتاه بکنید

بکنیم؟ چیه؟ وای خاک چقد منحرف شدم من ازین خل بازیم لبخند پهنی زدم

-چیز خنده داری گفتم خانم که میخندین؟

بی اراده گفتم: ژون؟

وای سوتی دادم باز

اختصاصی کافه تک رمان

+چیزه منظورم این خیریه چیزی یادم افتادبه اون خندیدم

-هاخب بگیدماهم بخندیم

ودستشوزدزیرچونش بچه پرو

+مگه فوضولید؟چیزخصوصی بودبه کارتون برسید

اخم کرد

-مگه من باشماشوخی دارم؟دفعه بعدی میندازمتون بیرون

+منم باکسی شوخی ندارم

فائزه یکی ازبچه های فوق العاده لوس وجلف کلاس

فائزه:استااااا بیخیال ارزش نداره

+هه پاچه خوار

-چیزی گفتم عزیزم؟

عزیزمشوحرصی ادا کرد منم به تبعیت ازخودش گفتم:بله عزیزم

دودازکلش بلندمیشد میخواست منفجرشه که بالاخره استادبه حرف اومد

-بسه دیگه بفرماییدمعرفی کنید

نوبت من که رسید وایستادم وگفتم

+رهایزدان پناه هستم

احسان:جیگرتوووو

دادخواه:اقای رضایی (احسان)بیرون

-امااستاد من..

-گفتم بیرون

اونم بی حرف رفت بیرون اخ جیگرم حال اومد کلاس تموم شد منم رفتم بوفه منتظر دلی
اون رشتش معماری بود منم معماری دوست داشتم ولی نه

بیشتر از پزشکی برای همین یه چیزای راجع بهش میدونستم

-توفکرم بودی؟

+کی به توفکرمیکنه اخه؟

-اه رهی میشه یبارادم باشی ونزنی توپرم

+اولا رهی نه ورها ثانیامن فرشته ام ثالثانمیتونم این تووجودمه

-واسه من کلاس عربی راه انداختی؟

+نعم

-الپس الچی السفارش الدادی؟

+الهیچی

وخنیدیم واقعاکه عاشق دلی بودم بااین اخلاقش

-میگم رهفرداچیکارکنیم من امشب میام خونتون باباتو راضی کنم

+مگه فردااخرهفتس؟

-بله خانم امروز چهارشنبهس

+وا چه زود

-ولش حالا بیا بریم خونتون

+تعارفی چیزی؟ والا خوب چیزیه

-من؟ تعاف؟ چرت نگو

باشوخی وخنده رسیدیم خونه

+سلام مامان بین مهمون ناخونده داریم

-وا کی؟

دلی: دارا دارن سلام خاله ژینگولی

-سلام دخترم خوبی گفتم کیه حالامهمونمون هل شدم نگو تویی

-واخاله جون مگه من مهمون نیستم؟

-نه والاتو همیشه اینجایلاسی

بلندزدم زیرخنده

+وای مامان توازین شوخیابلدی؟

-باهات قهرم خاله

-شوخی میکنم دلارام جون خوش اومدی

دلی نیشش بازشد

-میسی خاله

+بریم بالا اتاق من طبقه بالابود دکورش مشکی طوسی بودسرد مته خودم بهم

بهم میومد اتاقم ودوست داشتم

دلی خودشوپرت کردروتخت

-وای چقدگشنه ام توچی؟

+اهوم

-بریم پایین؟البته قبلش یه لباس راحتی بده؟

+تو کمدهست بردار

وپاشدویک پیراهن سرمه ای باشلوارمشکی برداشت ورفت توحموم منم لباساموبایک پیرهن
مردونه مشکی لجنی وشلوارلجنی عوض کردم ورفتیم پایین

الان دیگه باباورهامم میومدن

دلی همونجورکه داشت خیارمیخوردشروع کردحرفیدن با مامانم

-خب خاله جون دیگه چخبر؟

-عزیزم چی میخوای ها؟اخه همیشه وقتی دوبارمیگی چخبریعی یه چی میخوای

-واخاله جون من؟؟

-بله تو

+راست میگه دیگه

-شمالطفا شاتاب

یه چشم غره بهش رفتم وشروع کردم به ادامه سالاددرست کردنم

-خب حالا خاله جونم میشه عموحسین(بابام) وراضی کنی بزازه فردابارهابریم جنگل

تاجمه برمیگردیم بخدامواظب هستیم

-یه نفس عمیق بکش دخترم باشه راضیش میکنم

دهنم بازموند مامانم چجوری اجازه داد؟

+واقعا؟

-اره داری افسرده میشی

عجب مادری خوبه پس حله

شب که بابام اومد بهش گفتیم اجازه نداد باکلی التماس مامان و تعهد دلارام اجازه داد

منکه منت کسیونمیکشم حتی پدرم

اونشب خوشگذشت باشیپنتای دلی ورهام دلی دیشب رفت خونه خودشون

وقتی بیدار شدم کارامو انجام دادم نگاهی به خودم کردم خوب بودم یه مانتو نخعی کالباسی

باشلواروشال مشکی ریمل ورژلب کالباسیم همه چیزو تکمیل

کروه بود بعد صبحانه یعنی ساعت ۶ راه افتادم

قرارمون تو پارک.....بود

ماکان ودلی باساراورضا اومده بودن

پیاده شدم

+سلام

همه جوابم دادن

سارا-چطوری رها؟

+خوبم توجی؟

-من عالیم باز که تنهایی

+مهم نیست

-وای دختر تو باین خوشگلی که داری چرا شوهر نکردی؟

تو دلم گفتم تو که کردی بسه من پیش کش

اخه اون یبار طلاق گرفته ولی هنوز فرم مونده سنشم ۲۲ زود ازدواج کرد سال بعدیم طلاق گرفت

+دلی چرانمیریم؟

-وایسا دوست ماکان بیاد

+اوف چه بی مسئولیته

-اوناها اومد

برگشتم ببینم کیه که گوشیم زنگ خورد

رهام بود

+چییه؟

-اول سلام بعدم من خوبم تو چطوری؟

+قطع کنم؟

-اه بروب...اوف میگم حرکت کردین؟

+الان میریم چطور؟

-هیچی مواظب باش

+اکی کاری باری؟

-کارکه ندارم ولی بار دارم

+بچه پررو

وقطع کردم برگشتم ببینم بچه ها کجان که درکمال تعجب هیشکی نبود

+وااینا کجارفتن؟

-رفتن منوشماموندم

برگشتم سمت صداکه هیرادودیدم این اینجاچی میخواد؟

اونم تعجب کرده بود

-تو دوست دلارامی؟

اخمی کردم

+بله مشکلیه؟

-نه ولی اوناگفتن ماباهم بیایم

چشمام گردش

+ها؟ منوتو؟ وقت چرا؟

-چون کشته مردتم واسه اون احمق چون اونارفتن ومنوتوموندیم اکی؟

+احمق خودتی

-هه حوصلتوندارم بهتربریم

ماشین نیاورده بودبرای همین سوئیچ وگرفتم سمتش

-هه بلدنیستی برونی کوچولو؟

+عقلت کمه دیگه خوش ندارم وقتی یه مردباهام من رانندگی کنم

انگارپشیمون شده بودازحرفش برق تحسین وتوچشماش دیدم

ولی مهم نیست

توراه فقط اهنگی که پخش میشد سکوت ومیشکست عاشق اهنگه بودم برای همین زیرلب

باهاش میخوندم

(اهنگ سیمگه simge به نام yanki)

بچه ها برای ناهار یه رستوران جنگلی نگه داشتن

+دلی خدالعنتت کنه چراهیرادوبامن فرستادی؟

-هیراد؟؟اشنام که شدین چشمم روشن

+میبندی اون گاله رویانه؟اون پسربرادرمامان بزرگمه

حوری برگشت سمتم که گفتم گرونش خوردشداصن

-چی؟اونوقت تو الان میگی؟

+بهبهشیدمن کی دیدمت که بخام بهت بگم هان؟

مشغول خوردن شد

-راس میگیا

اونداشتن کوفت میکردن منم پاشدم برم یه دوری بزنم اخه زیادگشنه نبودم

کناراون رستوان یه رودخونه بود کنارش وایستادم میخواستم یه عکس یادگاری بگیرم

برای همین گوشیمودراورودم وقتی عکسوگرفتم دیدم هیرادم توعکسه برام شاخ گرفته

برگشتم سمتش

+مرض داری؟

-آره میخوای؟

+بچه پرو فقط دنبال جلب توجه دختراس

میخواستم برم که بازوم روسفت گرفت

اخمی که همیشه روپیشونیش بودوغلظ ترکردوازبین دندونای کلیدشش غرید

-من؟هه ببین کوچولو شرط میبندم تودلت قش میکنی وقتی بامنی پس ببنددھنتوروزی

هزارتامته تومیان التماسم که باهاشون باشم ولی من بهشون

رونمیدم اونوقت توواسه من کلاس میزاری؟

عصبی شدم میخواستم دستموبکشم ولی سفت گرفته بود

+ولم کن فک کردی کی هستی که همه دنبال باشن ها؟بعدم کی گفته من با دیدن قیافه

نحست قش میکنم؟

-کسیم نباشم همه دنبالمن اینکه معلومه ازخوشی میمیری

+ارزوبرجوانان عیب نیست

-اره برای همین میگم رویابباف برای خودت

وگذاشت رفت پسره ی گوریل عنینه

موقع برگشت ماکان وباهیرادفرستادم

خودم بادلی حوصله اون چلغوزونداشتم

اختصاصی کافه تک رمان

دلی صدای اهنگ وزیادکرد و خودشم شروع کرد خوندن باصدای بلند

-هووو بیا وسط جووون رها توام همراهی کن دیگه

+بروباو کی حوصله داره؟

-توکه نداری

تارسیدن به جنگل بادلی ترکوندیم

ماکان اونور یه کلبه داشت که خیلی خوشگل بود

یعنی عالی بوداوناچون مادرش گیلانی بوداینجاکلبه داشتن

ماکان:خب خانوم های محترم منوهمسرم میریم اتاق بالایی شمام برای خودتون اتاق

جورکنید خدافظ

+وا ماکان اینجا خونه توها اونوقت

-اجی رها توکه دیگه غریبه نیستی برای خودت جورکن

بعدهش بادلارام رفتن بالا

سارا:وای ببین رضالین اتاقم برای منوتو خوبه؟

رضاهمونجورکه نگاهش به من بود

-عالیه

ورفتن هیزبدبخت

رفتم یه گشتی زدم تا اتاق پیدا کنم

اهاین خوبه

داخلش شدم کوله ام و گذاشتم کنار تخت و خودمو پرت کردم روش

-تو اینجا چیکار میکنی؟

بادادی که زد این جن زدها و ایستادم

+چی؟ چیشده؟

هل کرده بودم هیرا دوسط اتاق و ایستاده بود طبق معمول باختم

-تو عادت داری تو اتاق من بیای؟

+بله؟ این اتاق منه تو اومدی داخلش

-عجب طلب کارم که هستی بزن به چاک خوابم میاد

+هه ببین اون دفعه اتاق و بهت دادم فک کردی خبریه؟ نخیرم اقا خودت بزن به چاک

-اانه بابا زبون داراز

+چلغوز

-اورانگوتان

+شامپانزه

دلی: باغ وحش راه انداختین؟

جفتمون برگشتیم سمت در همشون جمع شده بودن انگار سینماست

-این از اتاقم نمیره بیرون

+این به درخت میگن

-آخه کمتر از درخت نیستی

آه حرصم گرفته بود چطور جرات میکنه چلغوز

+منکه نمیرم هرکی اضافه هری

-خب تو اضافه ای دیگه

دلی: وای بسه خف شید و تاتون رها بیا برویه اتاق دیگه

+نچ عمرناش

دلی: رها (با اعصابانیت)

+هانمیرم این بره

-بیخیال این لجباز که نمیره من میرم

+ازاولم تو باید میرفتی

بالاخره رفتن همشون منم رفتم آشپزخونه

گازروشن بود زل زده بودم به آتیش ودستم واز آتیش رد میکردم

-هه خیلی به اینکار علاقه داری؟

برگشتم سمتش

+فضولی؟

-توفک کن آره اگه جرات داری یه دقیقه دستتونگه دارروش

+هه نگه میدارم ولی چون توگفتی عمراااا

-میترسی دیگه بزدل دخترای مته توکه نمیتونن از انگشتای ظریفشون بگذرن

باخم بهش نگاه کردم ودستمونگه داشتم رو آتیش داشتم میسوختم اشک چشموپر کرده

بود ولی هیچ عکس العملی نشون نمیدادم

هیرا دیدفعه تکیه اشواز دیوار برداشت واومد دستمو کشید کنارو فوتش میکرد

-احمق جوگیر چرا اینکارو کردی بین دستت سوخته

دستمو کشیدم

+به توجه؟ حال دیدی؟

اختصاصی کافه تک رمان

ورفتم اتاقم اشکام همینجور میریختن پایین منم بالجاجت پاکشون می کردم

دستم خیلی می سوخت ولی مهم این بود

حال پسره رو گرفتم

دیدم در اتاقم باز شد

وهیراد با حبه کمک های اولیه اومد

- دستتوبده ببینم

+ دستتوبکش خودم میتونم

- لج نکن رها!

وبعد بدون حرفی دستمو گرفت و شردع کرد به پانسمان کردن

خیلی میسوخت چشمم پراشک شده بود

برای اینکه نریزن چشمامورو هم فشار میدادم

با صدای ناراحت و پشیمون

- تموم شد

+ هه میتونید برید

زده ناکار کرده معذرتم نمیخواد عجب!!

وجدان:خودت جو گرفتت

خفه شو و جی جون ok?

خوددرگیر پیدا کردم مته اینکه خل شدم

وقتی همه دیتمودیدن پرسیدن چی شده؟ منم گفتم موقع غذا پختن سوخت

الکی مثلا

شب بعدشام دلی پیشنهاد جرات و حقیقت داد همه قبول کردیم

یه دایره نشسته ساختیم

روبه روی من هیراد کنارش رضا و سارا بعدش من دلی و ماکان

ماکان بطری رو چرخوند افتاد به دلی و سارا

-خب سارا جون جرات یا حقیقت؟

-معلومه حقیقت

-خیلی از خودت مطمئنی خب اوم چندتا پسر رو بوسیدی؟

و باشی طنت به سارا نگاه کرد

سارا اهل کرده بود

-خب..خب..خب معلومه فقط رضا ولی خب یکی دیگم بود

رضا:چی تو غیرمن کیو بوسیدی؟

سارا:خب ..

دلی:بچه هالین فقط یه بازیه بچرخون ماکان جونم

ماکان بطری رو چرخوند افتادبه منوهیراد

-جرات یا حقیقت

+جرات

-خانم شجاع خب چی بگم اها کلتوبکن تو آشغالی

اه باینکه چندش بود ولی انجامش دادم که فکرکنه کم آوردم کلم بوی اشغالی میداد اه اه
اه

بطری بازچرخید بازم منوهیراد

اه بخشکی شانس

-ههه جرات یا حقیقت؟البته فک کنم دیگه جرات نکنی

عوضی ازچشماش شیطنت میبارید

میخواست منو تحریک کنه

+جرات

-باشه بعدا بهت میگم

دلی: به منم بگین

-نه دیگه به خودش میگم

تا آخر شب همش بازی کردیم وفیلم ترسناک دیدیم که باعث شد بنده شب نتونم بخوابم

ساعت ۱ شب بود از ترس نمیتونستم بخوابم

یدفعه در اتاقم باز شد از ترس روخودم شاشیدم

وای کیه؟ جن؟ بسم الله

+ک...کک.ککی ا.اون.اوجاست؟

-منم یه روح خبیث

و خود شوپرت کردروم میخواستم جیغ بزنم که جلودهنم وگرفت

-اگه جیغ بزنی میخورر ممتت((صداشو کلفت کرده بود))

دستوشو گاز گرفتم

+بیشور این چکاری بود کردی؟ سخته کردم

روم خیمه زده بودوزل زده بودبه چشمم

-خوابم نبرد اومدم کاری که باید انجام بدیو بگم

+کدوم کار؟؟

-جرات وح...

+ها خیلی خب پاشوازروم

-نمیشه کارت وبگم بعد

+خب.زو....

لبام داغ شدنمیدونم هیچ حسی تو بدنم نبود

انگار آتیش گرفته بودم هیرادبا ولع لبامومیبوسید

به خودم اومدم بادستم هلش دادم ولی مگه تگون میخورد

نفس کم آوردم که کشیدکنار

-خب کارت اینکه به مدت یک هفته دوست دختر بنده باشی واینکه من امشب

اینجامیمونم

هلش دادم که بخاطرنداشتن تعادل افتاد

+چی زرمیزنی ها؟من عمراین کاروبکنم

باخودت چی فکر کردی ها؟که من ازوناشم؟نخیرم بروپیش امثال خودت من خداحالیمه

میفهمی؟

ازتخت اومدپایین محکم چسبوندم به دیوار

ستون فقراتم شیکست فکر کنم

-ببین دخترجون بازبون خوش بهت گفتم قبول کردی که هیچ وگرنه کاری میکنم
تا آخر عمرت نتونی سرتوپیش اون خدات بالابگیری افتاد؟ منظورم وکه

فهمیدی؟

همه حرفاش بوی جدیت میداد

ترسناک شده بود چقدر بیشترم بود این بشر

+هه مگه چاله میدونه هرکی هرچی خواست همون بشه؟ نخیرم پس توام هیچ غلطی
نمیتونی بکنی فهمیدی؟

پرتم کردروی تخت و خودشم روم خیمه زد

-من هرچی بخوام همونه بخوای میتونم بهت ثابت کنم

+هیچ گه نمیتونی بخوری بروکنار

-هه ببینیم و تعریف کنیم

بعد شروع کردبوسیدنم لبام، گردنم، صورتم

دستش داشت میرفت سمت لباسم هل کرده و ترسیده تقلامیکردم

اشکم چکید میترسیدم ازبی آبرویی

از بابام از خدا

+هیرادولم کن تورو خدا ولم کن هیراد

بایه حرکت لباسم در آورد زیر لباسم یه نیم تنه داشتم فقط

از خجالت داشتم میمیردم

+هیراد غلط کردم ولم کن باشه قبول میکنم باشه دوست دخترت میشم هیراد چون مادرت

ولم کن

وقتی اسم مادرشو بردم از حرکت ایستاد

از روم بلند شد

کلافه دستی به موهاش کشید و رفت بیرون

از ترس تو خودم مچاله شدم رفتم زیر پتو گریه کردم

اگه اون اتفاق می افتاد هیچوقت نمیبخشتمش بخاطر امشب

انتقامشومیگیرم

صبح وقتی بیدار شدم به قیافه ام نگاه کردم مته حیوونای جنگلای آمازون شده بودم

سریع کارمو کردم و یه تونیک مشکی باشلوار لی مشکی پوشیدم رفتم بیرون

ماشالله چه سحر خیزم من ساعت ۷ صبح بود همه خواب بودن برای همین

اختصاصی کافه تک رمان

رفتم بیرون ویه چرخی بزnm تابقیه بیدارباشن اینجا صبحاچقدخوشگل بود
همینجورداشتم توی جنگل راه میرفتم حس کردم یکی پشت سرمه وقتی برمیگشتم
هیچکس نبود

فک کنم سرصبحی توهم می زنم [?]

ولی انگارتوهم نبود داشتم راهم وادامه میدادم یدفعه برگشتم پشت

این اینجا چیکارمیکنه؟ منوتعقیب میکنه؟

+ شما اینجاچیکارمیکنید؟ منوتعقیب میکنید؟

- بله؟ (دستشوپشت گوشش بردوسرشوکج کردمثلا نشنید) کی دنبال شما میاید؟

عجب این پسرپروو بود منظورم امیرمهدی داداخواه بود

+ ببخشید آقای دادخواه اونوقت اگه تعقیب نمیکنید میشه بگید دنبال من چرامیاید؟

- هه اولاً که این همه اعصابنیت برای یک دختر خوشگلی مته توخوب نیست دوما که من

خونه ام اونوری برای همین دارم دنبالتون میام

دهنم بازموند این بامن بود دخترخوشگل؟؟ عجبنا نه به سرکلاس نه به اینجا!

+ ببخشید؟ شما آقای دادخواهین دیگه؟ همون که استادماست

- پ ن پ برادر دوقلوشم اگه منظورت اخلاقمه که بایدبگم سرکلاس بایدجذبه داشت دیگه

وگرنه من همینم که میبینی

وبادستاش سراپاشونشون داد

به تیپش نگاه کردم یه پیرهن سبزلجنی باشلوارلی خوشتیپ بود

+هاگفتم اچه نه اونجا نه به اینجا

-عیب نداره میخوای بیای خونمون؟

خاک توسرش یه کلمه باهش خوب بودم پیشنهاد خونه میده؟وای خاک برسرش

-نه نه فکر بدنکنید مامانم و خانوادم هستن گفتم اشنابشین

یعنی قیافه ام اینقدتابلو بود؟

+هانه من مزاحم نمیشم بهتر برم خدافظ

وراهموسمت کلبه کج کردم

-برای تعطیلات اومدین؟

+آره

-تنها؟

به توجه+نخیر با دوستام

-میخواید برای گردش منم باهاتون پیام؟

وای گیر داده ها نه نمیخوایم بیای

خوبه؟ ولی نمیتونستم بهش نه بگم برگشتم سمتش قیافش و مظلوم کرده بود خاک توسرش
چه دختر ذلیل

+باشه

نیشش وا شد او مد سمتم کارتی جلوم گرفت

-این شماره ی منه خبرم کنید

+باشه خدا فظ

وقتی رسیدم بچه ها بیدار شده بودن

دلی: ببینم تو کجا بودی؟ اصن کی بیدار شدی؟ چرا ما رو بیدار نکردی؟..

+وای دلی خف رفته بودم جنگل بعدم شما حواب بودین بیدار نکردم حالا صبحونه خوردین؟

-بله فقط تو موندی و هیراد

+من اشتها ندارم

-باید داشته باشی چون قراره بامن صبحانه بخوری؟

برگشتم سمتش حال موبهم میزنه پسرهی عوضی

+اونوقت کی گفته؟ من با اشغالا صبحونه نمیخورم

-هه فک کردی کاری میکنم خودت لقمه دهنم بدی دیشبو یادت رفته؟
و باچشمای شیطونش به من نگاه کرد عوضی میخواست ضعیف بودنم و به رخم بکشه
ولی من کم نمیارم من رهایزدان پناهم

+شتر در خواب بیند پنبه دانه..

-تو بیداری میبینم

+پس قبول داری شتری؟

پوزخندی زدم و رفتم سمت اتاقم قیافه عصبیش هنو جلو چشمم خخ حالشو گرفتم

ایول به خودم

-میگم رها حاضر شو میخوایم بریم بگردیم

+کجا

-شهر بازی....

+باشه تو برو الان میام

دستمو کردم تو جیبم دستم خورد به کارت درش آوردم اها امیرمهدی رو یادم رفت

شمارشو گرفتم بعد سه ثانیه جواب داد بهش ادرس دادم گفت میاد

منم یه مانتوی ابی نفتی باشال وشلواری کالباسی پوشیدم

+اهای کجایین؟ بیاید بریم دیگه

-همه رفتم منوتوییم

یا خدا چرا این باید اینجا بمونه

وای چرا اخه این؟؟

+مهم نیست خودم میرم

سریع اومد جلوم و دستشوباز کرد و جلوی درو گرفت

-کجا خانوم کوچولو؟ صبحانه نخوردیم که

@Caffetakroman

وای این هنوز یادشه عجب کنه ای خلاصی ندارم که

+صبحانه نخوردین؟ اکی میتونید کوفت کنید من میرم حالام بکش کنار

-عجب یکبار تو یکبارم شما خوبه والا

کی گفته میزارم بری اول به من صبحانه میدی بعد

دهنم واموندعجب بشری بودا پروو

+خیلی خب اکی حرفی نیست

اختصاصی کافه تک رمان

داشتم مسیراشپزخونه رومیرفتم که فکرای شیطانی به ذهنم رسیدن

هاهاها داشته باش اقا هیراد

دریخچالوبازکردم خب ایول مرباخودشه

مرباروبرداشتم وداخلش فلفل قرمزوسیاه ریختم وهمش زدم که تابلونباشه

وقتی میزوچیدم صداس کردم

+اهای بیابینم صبحانه کوفت کن

-چراهوارمیکشی؟ اوادم

+خب حالا بخور

یه نگاه به میزبعدم به من انداخت

+چییه؟ توش زهرنریختم

-ازتو بعیدنیست

چشم غره ای رفتم ونشستم تا بخوره اولین چیزیم که برداشت مربا بود

خدایاچاکرتم مرسی

لقمه روتادهنش برد پس برگردوند

+اچرانخوردی؟؟

-خیلی عجله داریا

ومشکوک نگاهم کرد

+نه. چیزه اخه دیرم میشه بچه هامنتظرن

-خیلی خب

ولقمه روخورد ایول یوهو جانمی جان

وا این حرکات چیه مته اینکه دلارام داره روم تاثیرمیزاره خل شدم

-ای سوختم ای اب اب بده رهاسوختم اب بده زودباش

بادادی که میزد روح ازتنم جداشد

+چی بدم؟

خندم گرفته بود مته مرغ سر کنده بال بال میزد

سریع ازیخچال پارچ رو برداشت سرکشید وای که چقدخندیدم

-رهااااا میکشمت

وای ددم الفرار

شروع کردم دویدن سمت جنگل همینجورمیدویدم پشت سرم نگاه نمیکردم دیگه نفس

کم اوردم رو زانو هام خم شدم نفس نفس میزدم برگشتم دیدم

هیراد پشت سرم نیست اطرافو خوب نگاه کردم ولی خبری نبود دیگه داشتم میترسیدم

+هوی هیراد کجایی؟ گمشویا بیرون بینم من اینجام

ولی هیچ جوابی نمیشنیدم

+هیراد اصلا شوخیه جالبی نیست

وای من کجام؟

همینجور سر گردون میچرخیدم که یکی دهنمواز پشت گرفت خیلی ترسیدم برای همین

شروع کردم تقلا کردن ولی بی فایده بود

-هیس اگه وول بخوری میکشمت

@Caffetakroman

اه اینکه هیراد عوضی بود سخته کردم

دستشو اروم از روی دهنم برداشت وچسبوندم به درخت زل زده بود به چشمام

+ها چیه؟ میشه بری کنار چون نامحرمی فاصلتو حفظ کن

-اگه نکنم

وبهم نزدیکترشد

+گ.گفتم جلونیا وگرنه من میدونم وتو برو عقب

ولی انگار یاسین توگوش خر میخوندم

بالاخره تویه قدمیم ایستاد

خب باهات چیکار کنم؟ اوم اخه میخوام تلافی کنم دیگه

+بزار برم

-بزارم بری نه؟ این بی انصافیه تو که خداونامحرم میکنی پس باید انصافم حالت باشه

نه؟

+این فرق میکنه بزار برم

-چه فرقی؟ نخیرم نمیزارم

دیگه فکرم جایی قدنمیداد داشت صورتشونزدیکتر میاورد که با پام زدم وسط پاشو

فرار کردم نمیدونستم کجا ولی داشتم میرفتم اینقد دویدم که رسیدم

به جاده اصلی خداروشکر

گوشیمواز جیبم دراورددم دیدم ۲۰ تا تماس بی پاسخ دارم از دلی و امیرمهدی

اینوکجای دلم بزارم اخه

زننگیدم به دلی

-الو دختری خر بیشور کدوم گوری موندین؟ ما معطل شماییم میفهمی رها بگیرمت
فاتحت خوندس میفهمی؟ چرا جواب نمیدی لجباز خیره سر

+وای مگه فرصت میدی ترافیکه خب الان میام

-میای یعنی...

نذاشتم ادامه بده و قطع کردم برای ماشینی دست تکون دادم که نگه داشت

سوارشدم و ادرس شهربازی رودادم بهش

وقتی رسیدم دلارام یک ساعته پیرم کرد ازبس غر غر کرد سرم رفت

-راستی هیرادکو؟

+ه.هی..هیراد..چیزه..اون..اهان دل درد گرفت نیومد

-دل درداونم الان؟

+وادلدردمگه وقت وناوقت داره؟

-راست میگى اینم حرفیه

+بهتربریم دیرمیشه داره

ماکان:بچه ها من میگم بریم سورتمه کیاموافقن؟

همه موافقت کردن منم به تبعیت گفتم باشه

اختصاصی کافه تک رمان

ماکان و دلارام نشستن ،ساراورضاباهم پشت دلی اینانشستن من موندم وامیرمهدی

اه چرا بالین ای خدا

-بفرمایید خانوماقدم تراند

پاچه خواری میکنه ابله نمیدونه من ازین کارابدم میادوقتی نشستم اونم نشست کنارم
موقع حرکت جیغ و دادمیگرد پرده گوشم پاره شد ازبس جیغ میزد

منم ترسیده بودم چشموبستم ودستامو روی میله فشارمیدادم که خس کردم دستشو
گذاشت روی دستم چشمامو بازکردن دیدم بالبخند نگام میکنه

نمیدونم چرا یدفع یادهیراد افتادم دستمو کشیدم

-وای سرم گیج میره وای ننه ماکان کوچایی؟

دلی همطنجور که تلو تلو میخورد دنبال ماکان بود ماکانم که دستش روسرش بود خیلی
باحال بودن بعدش همه رفتیم چندتاجیزدیگه هم سوارشدیم به

ساعت نگاه کردم ا بودگشتم شده بود

+خب بریم؟ ساعت ۱:۰۰

-اره منم گشتمه بریم

+تو که همیشه گشنه ای

-دیگ به دیگه میگه ته دیگ

+باز بهتر از توان دلی خانوم

-اره توک....

-وای باشه خانومم رها شکمو رها در به در رها خاک بر سر بیخیال جان من

+هوی ماکان از خودت مایه بزارا چیکار من داری؟

همه به بحث ما میخندیدن

+نیش تو ببند پشه میره توش

امیر مهدی: بامنی؟ (باتعجب)

+نخیر با اون آدمی که اونجا پهلو تون نشسته با اونم شما به خودت نگیر باشه؟

امیر اول با گیجی نگاهم کرد بعد که فهمید چی گفتم

-خیلی بیشور منو مسخره میکنی؟

+نه تو مسخره هستی؟

-واقعا که اصن آی ام قهر

و جلوتر از مارفت واچه لوس البته میدونستم الکیه ولی بازم من نمیرم عذرخواهی گفته باشم

+اره دیگه منتظر مرگمی عفریته

-شوخیدم باو میگم هیراد چرانیست؟

+خیلی دنبالشی حواستو جمع کن به ماکان میگما

-وامگه چیه؟ به چشم برادری خوشگله

+کجاش خوشگله؟ بیخیال حظرید؟

-اره منتظریم هیری بیاد

+هیری؟ منظورت هیراد دیگه؟

-همون حالا حسش نیس کامل بگم

این دختر دیوونه بود

وقتی رفت یه نگاه دیگه به اتاق انداختم وه چیزی جا نداشته باشم وقتی برگشتم خوردم به

یه نفر

+وای دماغم

سرم پایین بودبالارو نگاه کردم این اینجا چیکار میکنه؟

+ببینم عادت داری بدون در زدن وارداتاق دیگران بشی؟

-سننه؟؟

یه نگاه بهش کردم رفتم سمت در ورودی

درهمون لحظه آرنجم رو گرفت

-بهبتر حاضر باشی کوچولوی من برگشتی یه سوپرایز عالی برات دارم توام باید قبولش کنی
البته چاره دیگه ای نداری

وبلند قهقهه زدملت روانی شدن خیلی کنجکاوشدم ببینم منظورش از سوپرایز چیه ولی سعی
کردم بی تفاوت باشم

+به جهنم

دستمو کشیدم و رفتم پایین همه در حال سوار شدن بودن منم نشستم ماشین خودم سرمو
از پنجره بیرون بردم و داد زدم

+دلی بجنب بیاد یگه

-جان من فک کردی من باتومیام من باماکی (ماکان) جونم میام

+خاک توسرت بااین مخفف کردنت

پس من باکی پیام؟ نفله ترشیده

-ترشیده که توایی باهیر ادبیا مخش کن بگیری

+بیا(انگشت شستم رو نشون دادم) امرناش

-ایش دلتم بخواد به اون خوبی

-عزیزم بیادیدگه؟

-من برم ماکان صدام میکنه بای بای

وسریع رفت سمت ماشین ماکان منم منتظرشدم این آقای هیرادبیان اوففف

-بریم؟

+هیچ ترسیدم مته جن ظاهرمیشی

لبخندی زد-کجاشودیدی؟

دیگه حوصله نداشتم پیاده بشم اون بشین برای همین مجبوری خودم رانندگی کردم
باسرعت میرفتم من عشق سرعت بودم اصن یه حالی میده که نگو

-میخوای بمیری؟

+سننه؟

عصبیش کرده بودم بازم وازین کارم راضی بودم اونم بی تفاوت به بیرون نگاه میکرد

-میگم توچرا اینجوری هستی؟

+چجوری؟

-خیلی بداخلاق همیشه بقیه روخورد میکنی باپسرا چپی بامنم دعوا داری

دهنمو باز کردم که جوابشو بدم که سریع گفت: الانم میخوای بهم بتویی که به توجه توکی هستی تو ای تو بلی

با دهن باز داشتم به حرفاش گوش میکردم

+من همچین چیزایی نمیخواستم بگم

-|| پس چی میخواستی بگی؟

+حقیقتو

-خب بگو

+من از بچگی اینجوری بودم عوضم نمیشم نمیخوام عوض بشم چون اونوقت خودم میشکنم خودم له میشم اگه به پسرا رو بدم فک میکنن خیلی تیکه ای

هستن وزندگیم رو خراب میکنن بعدم من باتو دعوا ندارم فقط پرو بازی در میاری همین که رو نرو منی

-عجب من رو نروتم؟ بهتر بگم توام رواعصاب منی لجبازی برای همین میخوام رامت کنم

+ببند دهننتو من مگه حیوونم که رامم کنی؟ بیشور

-هی دختر بهت چیزی نمیگم پرونشو بهتر بامن درست حرف بزنی چون پشیمون میشی

تا خواستم جواب بدم مزاحم همیشگی مزاحم شد یعنی گوشیم زنگ خورد

اختصاصی کافه تک رمان

عصبی برداشتمش قبلش یه نفس عمیق کشیدم تا اعصابانیتم کمتر بشه

+بله؟

-علیک سلام منم خوبم همیشه عصبی

+سلام خب که چی عصبیم به تو..

-باشه باشه شروع نکن فک کردی کی هستی که این اخلاق و داری ها؟ مثلا که چی؟ خیلی

خوبه این اخلاقت؟

+اوف باشه ببخشید اقای رهام خوبه؟

-نخیر

+بچه پرو زرت و پرت نکن بوگو چیه؟

-نه گفت سر راهت سه کیلوشلیل بگیر

+عجب اونوقت به من گفت یا به تو؟

-معلومه به تو رهاجون؟

+اکی نمیخواد لوسشی

-دمت جیز بای شب میبینمت با شوور جونت

+ها

بیب بیب بیب بیشور قطع کرد اونم روی من؟ قضیه شوهرچیه؟ حتما باز شوخی خرکی کرده
بیخیال

سر راهم یه بازار تریبار بود برای همین ماشین ونگه داشتم
-کجا؟

+میرم شلیل بگیرم

-خوب خوباشو بگیریا من شلیل دوست دارم

+کی به تو میده؟

-خودت

+شتردر خداب بیند پنبه دانه

-واستا منم باهات پیام

چیزی نگفتم و سمت تریبارراه افتادم

جلوی یکیشون وایستادم و به میوه هانگه کردم

داغون شدم اصلا من فرق شلیل و شفتالو رو نمیدونم چیه؟ حالا چیکار کنم؟ ازین پسره ی
دیلاق بپرسم؟ ن بابا مسخره ام میکنه

-مورد پسند واقع نشد؟

+ها؟

-خواست کجاست؟زود باش دیگه

+اهاباشه فقط میگم شلیل ..چیزه..خب شلیلاش..(چشمامو بستمو وسریع گفتم)شلیل
کدومه؟

بعدش چشمام وبازکردم ونفس راحت کشیدم به قیافه هیرادنگاه کردم با بهت به من نگاه
میکرد یکدفعه پقی زدزیر خنده

-وای ..دلم..ای..وای تونمیدونی شلیل چیه؟

+|||انخیر میدونم فقط با شفتالو اشتباه میگیرم

خندش تموم شده بودفقط لبخند رولبش مونده بود

-نچ توآخر میترسی ببینم تو اصلا غذا پختن بلدی؟فکر نکنم

+چه ربطی داشت؟من فقط نمیدونم شلیل کدومه همین همه غذاهارم بلدم تو به فکر
خودت باش زن گیرت نمیاد

همینطور که داشت میرفت که میوه هارو حساب کنه گفت

-امشب گیرم میاد

توفکر جملش بودم که SMS اومدبرام بازش کردم امیرمهدی بودنوشته بود سلام حوصلشو
نداشتم خواستم بزارم تو جیبم که باز داد(خوبی؟)مجبوری

نوشتم

+سلام خوبم استاد

استادشو از قصد گفتم که حدشودونه

-بریم؟

+اوهوم ببینم چقدشده؟

-میخواهی چیکار؟

+میخواهم پولشودم

-نمیخواه

حالا از من اصرار از اون انکار اخرم نخواست گفتم جهنم هیرادو نزدیکای میدون.... پیاده
کردم از خونمون فاصله داشت نمیخواستم کسی منوباهش ببینه

حرف دربیاره

+سلام من اومدم

مامی: سلام عزیزم خوبی؟ بیا بغلم

+محبتت گل کرده ملک سلطان خبریه

-چه خبری ن بابا بیا برو لباستو عوض بیا کمکم

باچشمای قلمبه شده

+جان؟ من الان خسته کوفته اومدم یعنی چی؟

-یک ذره استراحت کن بعدیا منم خستم اماشب مهمون داریم عزیزم

+اه مهمون مهمون همش مهمون خستم کردین

-یعنی چی پاشو ببینم زودباش

بیا نیومده دعوا شروع شد بعد میگن چرا عصبی هستی

اخه مگه اعصاب میزارن برای آدم

رفتم اتاقم لباسمو عوض کردم بعد یک ربع رفتم پایین کمک مامان

غذاهارو پختم مامان خونه رو گرد گیری کرد تا ساعت ۶ این کوزت کار کردم

+کی هست حالا این مهمون شریف

-مامان جونت با هیراد

+اه اون پسره ی چندش

-هان؟

+اوو هیچی من میرم حموم

-برو خودم برات لباس میزارم

+وا خودم میزارم دیگه

-نه خودم

چیزی نگفتم تاباز گیر نداده

وقتی از حمام در اومدم ساعت ۷ بود چقدر طولش دادما

به لباسی که مامی برام گذاشته بودن گاه کردم

قسمت بالاش تا روی نافم سفید جذب بود بعد از اون به پایین تا مچ پام دامن جیگری بود

عاشق این لباسم بودم موهامو سشوار کردم بعد لباسمو پوشیدم

یه ساپورت مشکیم زیرش پوشیدم

ودر اخر نشستم آرایش کردم

کرم، ریمیل و خط چشم و در نتیجه رژلب جیگری کم رنگ محشر شدم

وجدان: اعتماد به سقف

+دروغ میگم نه جان رها دروغه؟

وجدان: اوومم نه والا عالی شدی

وسط بحثم با وجدانم زنگ خونه به صدا در اومد به ساعت نگاه کردم ۷:۴۵ بود

زمانم زود میگذره

سریع روسری سفیدم و سرم کردم و موهامویه وری ریختم تا زگیا بلندتر شدن

رفتم بیرون همه به استقبال رفته بودن

باباورهامم اومده بودن رهام بیشور چه تیپی زده

بلوزلجنی با شلوار مشکی موهاشم بالایی داده بود

منم رفتم تا ننه جون غر نزنه بهم اول

ننه جون وارد شد بغلش کردم

+سلام مامان جون خوبی؟

-سلام عروس خانوم خوبم عزیزم

شک 220 ولت بهم وارد شد این چی گفت الان دقیقا؟

نفر بعدی یک اقای مسن حدود ۵۰ سال وارد شدن

-سلام

به خودم اومدم

+س..سلام بب..بفرمایید

بعد اونم هیراد با کت وشلوار سرمه ای ودست گل واردشد عجب تیپی ماشالله

بادیدنش اگه بگم نمردم دروغ گفتم تازه حرف ننه جون وفهمیدم

یعنی هیراد اومده خواستگاری من؟

اونم هیشکی نه هیراد بابا دروغه

-وا رها دخترم چرا کلتو تکون میدی؟

+ها؟چی شده؟

-بیا آشپزخونه

هنوز تو بهت بودم دنبال مامان راه افتادم

-ببین رها اینا اومدن خواستگاریت

اگه بخوای قشقرق به پا کنی بخدا الان اگه بگی مگه من سربارتونم

من میخوام درس بخونم

هنوز زوده من میدونم با تو امشب آدم باش

اختصاصی کافه تک رمان

هه بین این همه غرزدنای مامان فقط تونستم بگم باشه

همه چیز زورکيه

فقط برای حرف زدن رفتیم اتاق هیرادگفت میره اب میوه بیاره

منم رفتم اتاقم روصندلی کامپیوتر نشستم هیرادبادوتا اب پرتغال اومد

-بیا بخور

+نمیخورم بشین

-بگیر بخور

عصبی لیوان سر کشیدم بعدم کوبیدم تو سینی

+خوبه؟ حالا بتمرگ زودباش

اخ سرم وای نمیدونم چرا سرم دردگرفت

از زبان هیراد

+وای هیراد امشب..عجب خوشتیب کردی بلا

خاک تو سرت کنن هیراد وای یعنی اینقد زوداثر کرد بابا اون که دوزش(دزش)بالا

نبودعجب غلطی کردم تو لیوانش الکل ریختم

از جاش بلند شد میخواست بیادستم که سرش گیج رفت نزدیک بود بیوفته گرفتمش

چشمای خوشگل سبزش الان خمار شده

این دختر مال منه سهم منه

لباش وسوسه ام میکرد برای بوسیدنشون

نتونستم خودمونگه دارم با ولع شروع کردم بوسیدنش هیچ تقلایی نمیکرد

اگه تو حال خودش بود سرمو قطع میکرد

نفس کم اوردم پیشونیم وجسبوندم به پیشونیش

+هیراد چرا اینکارو کردی؟

-کدوم کار خانومم

+اینکه اومدی خواستگاریم ای کلک عاشقم شدی تو خیلی جذابو خوشگلی

-واقعا؟

+اوهوم

-حاضری با یه پسره جذابی مته من ازدواج کنی؟

+اره بابا

همش میخندید و خمار حرف میزد

سرشو بین دستام گرفتم

-نگاه کن به من الان میریم بیرون تو میگی من راضیم با این ازدواج باشه؟

+برام بعدش بستنی میخوری؟

خندیدم

-اره

+باشه پس

بوسه ریزی به لباش زدم و دستشو گرفتم رفتیم بیرون وقتی به جمع رسیدیم دستشو ول

کردم

مامان جون:خب چیشد؟

رها:خخخ باشه

خندم گرفته بود الان همه فک میکنن این هول برای عروسی با من

همه دست زدن و رهام شیرینی پخش کرد برای اینکه رها گندی بالانیا ره گفتم

-میشه رها بره استراحت کنه خستس از سفرم اومده

مامانش که خوشحال بود گفت

-باشه رها پاشو عزیزم

منم راهنمایش کردم اتاقش روسریشو باز کردم

خوابندمش روتخت بوسه ای به گردنش زدم

-خوب بخوابی عشقم

وقتی فهمیدم غذادستپخت رها بوده دوبشقاب خوردم عالی بود

رها

وای سرم خیلی دردمیکرد دستام وروی سرم گذاشتم لباسای دیشب تنم بود وا

چرا دیشب ویادم نیست فقط یادم میاد

هیراد اینا اومدن و...وچی؟خواستگاری؟وای

سریع رفتم پایین

-||| اومدی بیاصبحانه بخور توکه حاضرنشدی

گیج گفتم:حاضر؟برای چی؟

-برای اینکه برید آ...اها هیچی اخه قراربود هیرادبیاد دنبالت

دادزدم باهیراد؟؟؟

-چرا جیغ میزنی؟اره زودباش بابات برات پول گذاشته

+مامان؟ دیشب چی شد؟

- (:ازمن میپرسی؟

+پس ازخودم بپرسم؟

-میگم رهاسرت به جایی نخورده؟

+....من میرم حاضرشم

دیگه از مامانم سوال نکردم بهتر از خود هیراد بپرسم اره این خوبه

رفتم دشویی صورتمو تمیز کردم

مسواک و...

یه مانتو مشکی که از سمت چپ به راست سنجاقک میخورد باشلوار مشکی وشال آبی

آسمونی وکیف وکفش ستش پوشیدم

اریشم فقط ریمل ورژ همین کافیه

چند لقمه صبحانه خوردم که زنگ خونه رو زدن

-هیراد بدو رهادیگه

+باشه

وقتی رفتم بیرون قلبم بادیدنش یجوری شد انگاری استرس بود اره همینه استرس

وجدان: اونوقت چرا استرس؟

+شاتاب باو

بیشور یه پیره‌ن سفیدباشلوار مشکی کلاه کپ شو برعکس سرش گذاشته بود

با ته ریشی که من دوست داشتم جذابتر شده بود

وجدان: وای چی میگی رها؟ خل شدی؟

+دیگه به دیگه میگه ته دیگ

وجدان: هن؟؟

+عن

وجدان: بیشور

+بروظرف بشور

وجی: قهرم

+جهنم

تا برسم بهش کلی با وجی جون دعوا کردم

-سلام

مته خودش خشک گفتم سلام

وقتی یخورده راه رفتیم البته باماشین خخ

شروع کردم

+میگم هیراد چیزه دی..دیشب ..خب..دیشب چیشد؟

-هیچی

+یعنی چی هیچی؟

-یعنی همین هیچی

+خب الان کجا میریم

-بین تو دیشب به من جوابی ندادی بجاش ننه بزرگت گفت باید برید آزمایش بدید بعدا
من هرچی شما بگید قبول میکنم حتی اگه جوابش مثبت بود

ولی جواب شما منفی بود من قبول میکنم

بادهنی که مانند گراز باز بود

+نههههه؟؟

خندید-هنتو ببند وگرنه میام میخ....

+وگرنه چی؟

-هیچی

بعد آزمایش دعا میکردم جواب منفی باشه

سوالی که ذهنمو مشغول کرده رو مطرح کردم

+چرا اومدی خواستگاریم

کیکی که دهنش بود پرید تو گلوش محکم میزدم به پشتش

-بسه بسه کشتیم بابا نمیتونی با مقدمه بگی؟

+اهلش نیستم

-معلومه وحشی نه اهلی

چپکی نگاش کردم که این بزلبخند دندون نما زد

میخواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد

+سلام

امیرمهدی:سلام خوبی؟خوشی؟چرا امروز نیومدی دانشگاه؟

وای دانشگاه ♀

+وای یادم نبود میگم امیرمیشه یه کاریش کنی؟

صداش یجوری شد انگاری لرزید

وجی:اون قلب که میلرزه

+خفه شو بینم باو

امیرمهدی:بامنی؟

+آخ ن بابا

-برات جزوه درسارو میارم بیا کافی شاپ....

+خب نمیتونم بیا خونمون

به هیراد نگاه کردم با چشمای از حدقه در اومده نگام میکردم وای سوتی دادم

+نه یعنی باشه میام ۵دقیقه دیگه بای

وقطع کردم

-کی بود؟

+شما؟

-میگم کی بود؟ رها بهتر با اعصابم بازی نکنی

+کارم اینه اخه

با تودهنی که خوردم فهمیدم قضیه جدیه ترسناک شده بود شدید عجب جذبه ای

+به چه حقی دست رومن بلند کردی؟

-به حقی که دارم

+خیلی..خیلی سگی

وسریع رفتم داشت صدام میگردولی جوابشو ندادم تا کسی گرفتم ورفتم کافی

شاپ

داخل شدم دیدم نشسته و سرش پایین چه سربه زیر

+سلام

-وای سلام

+ترسیدی؟

-ناگهانی بود

لبخندی زدم

+خب جزوه ها

-نمیخوای چیزی بخوری؟

+نه عجله دارم

-باشه

جزوه ها رو گرفتم میخواستم برم که صدام کرد

+بله؟

-رهامن ..خب من..میگم میشه ما باهم دوست باشیم من ازت خوشم اومده..میشه دوست
دخترم باشی

شکه شدم ولی مته اینکه گفتن این حرفا براش سخته

خیلی مظلوم شده بود دلم براش سوخت

+بهش فک میکنم

-واقعا؟

+اره

-وای عاشقتم رها...چیزه یعنی نه یعنی خب

+باشه خدافظ

اینو کم داشتم فقط

دینگ دینگ دینگ

+چییه؟

هیراد-رها کجایی؟ جواب ازمایشو گرفتم بگو بیام دنبالت بریم خونه ننه جون

+پارک....

توراه نه اون حرف زد نه من کنجکاو بودم جواب وبدونم چیه؟ برای همین گفتم

+جواب چیه؟

-میفهمی

+جهنم

+سلام مامان جون خوبی؟

-اووومته اینکه خوشحالی

+چرا نباشم؟

همه به این حرفم خندیدن وا مگه خنده داشت؟

بابا:هیراد جواب چیه؟

-عمو جون جواب.....مثبت

همه هموبغل میکردن وخوشحال بودن برای من که فرق نمیکنه اخرش که جواب من

منفییه پس عکس العملی نشون ندادم

ولی هیراد اون چرا....

بابا:خب پس اخر هفته خرید دوهفته بعدم عروسی کلی کار داریم

باگفتن هر کلمه بابا من میمردم وزنده میشدم

یعنی چی؟ تاخواستم دهن باز کنم و اعتراض کنم که هیراد دستم و گرفت و بردتم توی اتاق

+ معلومه اینجاشه خبر؟ ایناچی میگن؟

- اروم باش گلم معلومه قرار عروسی رو تعیین میکنن

باداد و اعصابنیت ادامه دادم

+ کدوم عروسی عروسی چی؟ کشک چی؟ منکه جواب مثبت ندادم

- کی گفته؟ تو خودت قبول کردی یادت نیست

وای دیگه داشتم رسماً روانی میشدم

+ من گه خوردم به تو جواب مثبت دادم

الان میرم به همه میگم من نمیخوام

قبل اینکه برم جلوم و ایستاد بالبخند شیطنت باری گفت

- چی میخوای بگی؟ تو خودت شب خواستگاری بله دادی الان همه نمیگن تو دیوونه

ای؟ بهتر با واقعیت کنار بیای

+ بزار بگن به جهنم بهتر از اینکه تو رو تحمل کنم

- اها پس بگو ضعیفی خب باشه اگه نمیتونی از پس سختیابریای از اول بگو خب

لعنتی داشت تحریکم میکرد

+ کی گفته من تحمل همه چيودارم

-الشرط؟؟

+چه شرطی؟

-ازدواج میکنیم هرکی کم بیاره یا جا بزنه باید جلوی همه پای اون یکیوبوسه ومعدرت

بخواد

+چییبی؟؟؟

میفهمی چی میگی؟

باخونسردی کامل ادامه داد

-آره نکنه جا زدی؟

+عمرا تا اخرش هستم

اومد جلوروم وایستاد تویک حرکت ناگهانی لبام داغ شدسریرع هلش دادم ویک کشیده زدم

توگوشش

+این برای بوست

یکی دیگه اونور زدم

+اینم برای اینکه منو زدی

اول توی شک بود بعدبه خودش اومد وسگرمه هاشو بدحور کشید توهم وغرید

-این کارتو شب عروسی تلافی نکنم هیراد نیستم عشقم

هنگ کردم گر گرفتم سریع رفتم بیرون

عشقم رو مسخره بیان کرد که بفهمم خبری نیست پسره یابو کرگدن

یادشرط بندیمون افتادم چقد خرم من

اخه باایندم داشتم بازی میکردم ای خدا

چه غلطی کنم؟

باباوعمورفته بودن مامان اینام نبودن

+رهام بقیه کجان؟

-رفتن دنبال کارا بیایینجا عروس خانوم

باگفتن عروس خانوم اخمی کردم

+بهم نگو عروس من رها م ارتین کو؟

-من اینجام عزیزم

برگشتم دیدم یخچال ننه جون و خالی کرده هرچی بوده رواورده بود

نیشم واشد مته گراز

+الهی بیایینجا بشین ببینم چیاداری

-نچ نچ نچ شما باید رژیم بگیری واسه عروسی چاق نشی

+|||اذیت نکن دیگه بیار گشمنه

-عروس چاق بهت بگن خوبه؟

اه هی حالا عروس عروس میگن که چی؟

+زهرمار نخواستم اگه فردا بردمتون شهربازی بیا(شصت دستمو اوردم بالا)

باشنیدن شهربازی هردوشون چشاشون گردش

رهام:بیاخواهرگلم بیا همه خوراکیا برای تو

آرتین:راس میگه بیاچراناراحت میشی؟

منم روموبرگردوندم

+هههه نمیخوام من چاق میشم مگه نه؟

ارتین-بابا عزیزم من یه چیزی گفتم تو باور نکن تو مانکنی

+اره دیگه حالا که ناهارتون بامن افتاده من شدم مانکن؟ولش کن حالابیار کوفت کنیم

وحمله به سوی خوراکی ها سعی کردم به چیزی فکر نکنم کلی خندیدیم قرارشد فردا

ساعت ۵بریم شهربازی

زنگیدم به دلی که خبرش کنم

+سلام بر تو خوبی گلش؟

-سلام چیزی شده؟

+وا چطورمگه؟

-اخه مهربون شدی پاچه نمیگیری؟

+مگه من سگم؟

- نه خب چیکار داشتی مزاحم شدی

+پروشدیا ندیدمت!!میگم فردا ساعت ۵شهربازی پایه ای؟

-چی؟اونم تو؟شهربازی؟

+عجیبه نه؟

-اره اصن شاخ داره

+خودمم در عجبم ازین تغییرم

-ایول هستم به ماکانم میگم اوف میترکونیم توام که پایه ای پس حله

+اره باشه پس بای

-بای

مامان اینا شام موندن خونه ننه جون منو رهام برگشتیم خونه بهانه دلدرد وکردم

دوست نداشتم باهیراد چشم تو چشم بشم

+هواییی پشمک نفله زودباش دیگه باید دنبال اون چغندریم بریم

والا نمیدونم چرا اینقد این رهام لغتش میده تابیا؟ اه الاف کرده

داشت میومد سوتی براش کشیدم

+ایول باباعجب تیکه ای شدی

-اوا خودت خواهرمادر نداری بی حیا

ازلحن دخترنش بلند خندیدم

توراه صدای موزیک اخرحالا بیاوسط رهام هی قرمیدادومسخره بازی درمیآورد

-سلام به همه

+سلام همه برتو

-کیفت کوکه خبریه؟ شووربهت ساخته؟

+اه ببین ارتین بری رواعصابم امروزو زهرتون میکنم

-غلط کردم رهام گوه(گه)خورد

-الوازخودت مایه بزار

-هاچی؟ کی؟ چخبره؟

+عجبا مارمولکا

هردوباهم-چاکریم

خیلی خل وضع بودن

اونشب تاساعت ۱۲ ترکوندیم کلی خندیدیم سابقه نداشت من توخل بازیاشون شرکت کنم ولی اونشب...نمیدونم چم شده بود

(روز نامزدی)

این دخترمنم؟ هه چه تغییری ارایش ملیح ولی تکان دهنده موهام بلندشده بودن
رشدخیلی سریعی دارن

توانیه پوزخندی به خودم زدم ورفتم کنارلباسم یک دکله صورتی مایل به کالباسی جذب بود بندای کلفتی داشت خوشگل بود

یدفعه دلی این گاو اومدتو اتاقم

+چته وحشی این ادم بیاتو

-این تویی؟

+پ ن پ فتوکپی ام

-مسخره خیلی جیگرشدی

+میدونم

-اعتمادبه فاضلابت تو حلقش

-فاضلاب؟ اونم حلقش؟ حلق کی؟

-هیراد ژونت اونم یه جیگیری شده که نگوالان اومدم ببرمت پایین عاقد اومده

یکدفعه استرس عجیبی گرفتم نمیدونم کارم درست بود یانه؟ کاش یکی بود که بهم بگه

چیکارکنم

-هوی غرق شدی؟

+ها؟

به دلی بگم؟

وجی: دوس داری بگو

+باشه

-چی باشه؟

+ها؟هیچی میگم بیا میخوام یه چی بهت بگم

دلارام نشست روتخت منم ازاول تا اخرو خلاصه بهش گفتم اونم باچشمای گشادودهن باز

گوش میکرد

+همین دیگه الانم نمیدونم چیکارکنم؟

-دورغ میگی؟

+اااوقت دروغ دارم؟

-نه نظری ندارم

+خیلی ممنون منوباش به کی گفتم

-خب نمیدونم چی بگم

+پاشوبریم ولش کن نمیتونم جابزنم

-مطمئنی؟

+نه بریم

-چرا اینکارو کردی؟

چیزی نگفتم چادرسفیدی که مامانم خریده بود روسر کردم مامذهبی بودیم برای همین

بادلی رفتیم نشستیم از زیر چادر نمیتونستم هیرادوببینم

ولی حتما به قول دلی جیگرشده

عاقده: برای بار سوم میپرسم

سرکارخانم رهایزدان پناه ایابنده وکیلیم شمارو به عقد آقای هیرادسپهری

به مهریه معلوم ۱۳۰۰ سکه ۱۰۰ شاخه گل رزویک کلام الله مجید در بیاورم؟ آیا و کیلم؟

کی بار سوم شد؟ یا خدا چی بگم؟

مامان: رها جون چی شده مادر؟

+ب..ب..بله

صدای رست و جیغ بلند شد هه این چه دل خوشن عقدخونه خودمون بود عمه بارز و رزا، عمووون عموبارتین، ماکان و دلارام،، خاله ام باشوهرش و در اخرننه

جون همه بودن خوشحال و راضی ولی من نیودم من از این پسرمتنفر بودم

دلم گرفت ازین تنهایی

چرا نباید کسی باشه که حالمو بفهمه؟ اشکم نزدیک بود بریزه که جلوشو گرفتم سعی کردم قوی باشم

هیرا دچادرو کنار زد بهش نگاه کردم چشمای رنگیش جذابتر و شیطونتر شده بود موهاشو بالای داده بود

کت و شلوار نیوشیده بود و این خیلی عجیب بود

محو صورتم شده بود

-پاشین قربدین عروس دوماد خوشگل

+دلی بیخیال خودتون برید

-عمرا خانومم پاشوببینم نکنه بلدنیستی؟

+بلدم

وزودتر بلندشدم رفتیم وسط مردونه میرقصید بقیه دورمون حلقه زده بودن

رهام یه اهنگ تانگو گذاشت

هیراد کمر موسفت چسبید منم دستامو دورگردنش اداختم خیلی زورم میومد

+چراکت شلوار نپوشیدی؟

-خونه مامان جون موند عاقد گفت دیرمیشه نمیخواه

+اها

-خیلی جیگری شدی

+میدونم

-پروشدی؟

+بودم

ناگهان لبام داغ شد سریع هلش دادم دیدم هیچکس حواسش به من نیست اوف خداروشکر

کفری نگاش کردم

چیه؟ زنی

+بروبمیر

چیه؟ باز سگرمہ ہات تو ہمہ بابا نامزدیتہ
مثلابخند

+رہام؟ ےہچیزے بگم؟

-بگوخواہرگلم بوگو

+زاینجا گمشو ہمین

-سگتوروحت گفتم الان میخواد گریہ ونالہ
وابرازدلتنگے کنہ خرے دیگہ من رفتم

بہترکہ رفت اعصاب نداشتم نمیدونم چرا؟

ہمشتقصیرخودمہ بالآخرہ ہمہ رضایت دادن برن خونہ
ہاشون معلومہ ساعت اشب بوددیگہ

داشتم میمردم ازفرط خستگی

رزاہہ توام شناگرخوبے ہستیافقط اب ندیدہ بودے
رہاجون

+منظور؟

باچشماشہیرادونشون داد

-منظورم واضح-

+ہمہ مٹہ تونیستن کہ عزیزم-

-ایشش خدافظ-

دختر ایک کبیرے برومیر بابا توکے باشی؟

-جانمن ازکے باخودت میحرفی؟

+ہا؟

-دیگہمطمئن شدم قرص (ہا) خوردیہے دم بہ دقیقہ میگے

ہا؟ شے شمی زنی-

+دلے بیخیال شو خستم برودیگہ

-رسمما بیرونم کردی-

+بلہ خدافظ-

اوف خودموسریع رسوندم اتاقم ولوشدم روتختم چشمام

بستہ شدن ویدیگہ چیزے نفہمیدم..

اهجا تنگہ چقدر نمیتونستم تکون بخورم اومدم بہ
پہلوے راست بخوابم کہ دیدم

کمرم وسفت گرفتہ یکے

+یاخدا این کیہ دیگہ؟

-اہ چقد وول میخورے بتمرگ دیگہ

برگشتم سمتش یا حضرت القاسم المرتضیٰ رضوے
چے گفتم؟؟ ولش کن ہیرادبابالاتنہ

لخت؟ اونمروتخت من؟ اونمبغل من؟

جے غکوتاہ+گمشو اینجاچہ غلطے میکنے؟

-اتاق زئمہ چیہ؟ مشک کل دارے؟

+تواول چشماتوباز کن بعد

وقتے چشماشوباز کردونگاہم کردسوختم
نمیدونم چرا داغ شدم شدیداً نفساے داغش بہ

صورتہ میخوردفاصلمون اندازہ چہارانگشت بود

-اینجورے نگام نہ کن

+چطورے نگات کنم این گراز؟

-مگھمیتونے گراز شی؟

بعدش خندید وقتے جملشوت جزیہ ک مردم مشتے

به سینش زدم

+بیشور ولم کن برم

-کجا؟

+نماز

-میخونی؟

+پن پ اداشودرمیارم

-برو

رفتم حموم لباس راحتے پوشیدم ارایشمم پاکیدم

وضوگرفتم اومدم نمازبخونم دیدم

هیراد خوابیده بالاسرش وایستادم

چقد مظلوم شده بود الهے بمیرن برات

بیخیال نگاه رفتیم نمازمو خوندم دراز کشیدم
کنارش البته بافاصله

چشمم گرم شد که کشیدتم سمت خودش دستاش
وپاهشو قفل کرد دورم

+مگه خواب نبودید؟

-بدونتو؟

چیزینگفتم و خوابیدم

اومدم به بدنم کشو قوص بیدم دستام وباز کردم که اخ
کسے بلندشد چشمو باز کردم

دیدم هیراد افتاده پایین تخت

-اخ وحشے چته؟ رم کردے؟

+هوم

-هوم و کوفت چرا منوانداختی؟

+هومهوممعمم

اختصاصی کافہ تک رمان

ہنہ؟ چیمیگے ناموسا زبونتوموش خوردہ؟

رفتہ دستشویے صورتوموشستم مسواک زدم رفتہم
بیرونہ

+ تا مسواک نزنم حرف نمیزنم

- بابا تمیز

+ چہ ربطے دارہ یہ نوع عادتہ

- خیلے خب بیا اینور بینم

موقعے کہ داشت میرفت دستشویے نمیدونم
چراکرمم فعال شد شیطونے کنم

جلوش وایستادم

چیہ؟

دستامورو سینہ ہاے برہنہ وعضلہ ایش کشیدم
وحلقہ کردم دورگردنش

چشماش داشت ازحدقہ میزدبیرون

حقم داشت منی کہ خشک وسرد بودم حالا اینکارا... منم شیطون شدما

-چی...چ..چیکار..می..میکنی؟

باصدای پرعشوه و نگاه خمارگفتم

+هیچی دارم باشوهرم خلوت میکنم؟

انگاری ازچشمام خوند که دارم سر به سرش میزارم چون اونم چشمش عوض شد شیطون
وترسناک

۱۱- راست میگی؟ (کمرموسفت چسبیدوفشرد به خودش ولباش وبازبونش تر کرد)پس خوش
بگذرونیم خلوت کنیم هوم؟؟

ترسیدم عجب غلطی کردم بابااین بی جنبست ولم کن

+چیزه نه بریم صبحانه ولم کن کمرم خوردشد

۱۱- ن خیرم بهترخلوت کنیم

سرشو آوردجلوکه کلمو کج کردم

لبامو جمع کردم داخل بهش نگاه کردم نگاهش غمگین وعصبی بود

-ازینکه کسی پسم بزنه بدم میاد فهمیدی؟

وولم کردورفت بیرون وا خل دیوونه به من چه ازش خوشم نمیادخب پروو بود

وقتی سرمیز رسیدم مامان عین پروانه دورهیراد میچرخید قربون صدقش میرفت هه من
دخترش بودم ولی اینکاراروبرام نکرده تاحالا

+صبح بخیر

رهام-صبح عالی متعالی چطورمطوری؟خوشگذشت؟

+رهام جون؟

-پاچه ماچه نمیگیری؟

+خفه بینم

-هاخوبه فکر کردم قرصاتونخوردی

هیراد ساکت صبحانه اش رومیخوردنراحت بود

منم نشستم روبه روش درحال چایی ریختن چشمم به حلقه تودستم خورد یادروزخرید
افتادم

-من میگم این حلقه ی تک نگین عالیه

+نه من نگین دوست ندارم

-ولی خوشگله

+جهنم من این ساده رومیخوام

-منم این نگین دارومیخوام

+مگه مال تو؟

-نباشه مال زن آینده امه

+یااین یاهیچ کدوم

-منم میگم یااین یاهیچ کدوم

+باشه بریم نمیخوام

-رهاج نکن اخه چقدلجبازی تو

+اوف هیراد خستم کردی خیلی خب همون سادهه

خندید

-خیلی خب بریم

+اخ سوختم وای وای مامان

هیراد سریع دستمو کشید بردزیر سینک اہم باز کردروش هی فوتش میکرد چقدر نگرانم بود

-حواست کجاست اخه؟ ببین چیشدی؟

فقط نگاهش میکردم چرا قلبم تند میزنه چه مرگمه؟

مامان پماد آورد هیراد برام بزنه اونم بالرومی دستمو پانسمان میکرد من بی حرف نگاهش

میکردم که نگاهمو غافل گیر کرد ولی دست نکشیدم از نگاهش

دستاش داغ بودن برعکس من

+چشمات خیلی خوشگل اند

وای خاک تو سرم پرتوپلا میگم

+نه...چیزه..خب مرسی

سریع جیم شدم

+اوفیش گندمیزدم داشتم

..حلقشم مایه دردسره ولی من دوشش دارم حلقمومیگم

گوشیم داشت زنگ میخورد

-سلام خوبی رها؟چخبر کجایی؟

+سلام خوبم هیچی

-چرانمیای دانشگاه عقب میمونیا مریضی؟

کلافه دست توموهام کردم

+نه خب راستش دارم عروسی میکنم شاید دیگه ادامه ندم

هیچ صدایی نمیومدحتی نفس کشیدن

+الو استاد؟امیرمهدی؟

-ب.بل.بله باکی؟

+هیرادفامیلامون

- چرا؟

+ چی چرا؟

- چرا بهم امید دادی؟

+ من همچین کاری نکردم

- باشه خوشبخت بشی ههولی بدون خدافظ

وا روانی قطع کرد بهتر از شرش خلاص شدم ولی دلم براش سوخت

- رها بیام تو؟

+ بیا چه عجب در زدی

- بهم میاد بی ادب باشم

+ اومم زیاد

- پروو بریم؟

+ کجا؟

- خرید لباس عروس

+ میدونی که علاقه ای ندارم

- نمیدونم

+پس بدون ببینم تو چرا برای این عروسی ذوق داری؟

+عاشقم شدی؟

+هه عشق مسخرست لهت میکنه

-توچی میفهمی از عشق کاری نکن خدا تلافی مسخره کردنات واز عشق خودت بگیره

+...مسخرست خب بعدم من عاشق نمیشم

-بریم

صداش ناراحت بود این چندوقته عجیب تغییر کرده

...

هیراد

این دختر دل نداشت؟ چقدر بی رحم بود شاید

مشکل از بچگیش بوده محبت ندیده و نکرده

ولی من عشق رو در جودش زنده میکنم

-خانمم حاضری؟

+بللهههه

تعجب کردم

+قیافتو اونجوری نکن برای اینکه ازدلت دربیارم امروز اونجوری که تومیخوای میشم

این یعنی تغییرلبخندملیحی زدم دستمو دور شونش انداختم

-مرسی خانمی بزن بریم عشق و حال

خندید خندشش دلمو زیرورومیکرد

+WOW چه خوشگل

-از کدوم خوست اومده،؟

قیافش گرفته شد چش شد؟

-چیشد رها؟

+هیچی

-نمیخوای بهم بگی بهم اعتماد کن

به چشمام نگاه کرد انگاری اعتمادواز توشون خوند

+بچه که بودم هیچ وقت کسی بهم محبت نکردحتی پدرومادرم اونابه فکر خودشون بودن

هیچوقت مثل بقیه دخترانتظرشاهزاد با اسب سفید نبودم چون

اختصاصی کافه تک رمان

میدونستم بالاخره یکی از قوم خانواده ام پیدا میشه باعقاید قاجاری و منومیبیره و من مجبورم
خونه شوهرمم کوزت کاری کنم هیچوقت آرزو نکردم چون

میدونستم هیچ کدوم به حقیقت نمیپیوندن والانم من همونم که نمیتونه آرزوکنه که
چیزی برای خودش بخواد توعقاید کهنه نداری ولی زندگی زوری

واسم ساختی

باورم نمیشه این دخترسنگ دل گریه میکنه واین همه درد داره

سفت بغلش کردم که هق هقش اوج گرفت

-هیشش اروم باش عزیزم قول میدم برات بهترینارو بسازم اروباش عشقم

+هی..هیراد..بههم..محبت..نکن..منو وابسته ی خوبیات نکن...برو

-اینقدازم متنفری؟

باچشمای اشکی نگام کرد که دلم ریش ریش شد

+ت.....ولش کن بریم انتخاب کنیم

پاشدتا چرخی بین لباسا بزنه

برگشت سمتم

+راستی من ازت متنفر نیستم

رها...

واقعا زش متنفر نبودم البته اوایل اره ولی الان نه

وجدان: شاید داری عاشقش میشی؟

+هه عشق چیزیه که در وجود من یکی رشد نمیکنه حتی اگه بخوام

وجی: عشق خواستنی نیست خودش میاد بدون در زدن

+اطلاعات بالایی داری خبریه؟

وجی: دودقیقه ادم باش

+باشه چون تو گفتی

-چیشد؟

+ها؟ نه یعنی بله هانمیدونم بریم یه مغازه دیگه؟

زد زیر خنده

-الاف کردی؟ یا ایستگاه گرفتی؟ ببینم چراهی میگی ها؟

+مگه اتوبوسی؟ بعدم چه بدونم از دهنم میاد الانم نخند

-کم نیاری؟

+چشم گلم

چشماشو یدفعه ای گردمیشه خخخ

داشتم ویترنارو نگاه میکردم یه لباس چشامو گرفت

+هیراداونوبیین چطوره؟

-بریم داخلش

-بخشید خانوم اون لباس روبرای پرو میخواستیم

-البته یک لحظه.....بفرمایید

لباسو وگرفتم ورفتم برای فروش

چقدسخت بود پوشیدنش اه اخیش تموم شدتوآینه به خودم نگاه کردم عجیب زیباشده

بودم لباس دامنش پف پفی بود

دوتا بندنازک داشت وازیک سمت سینش

سنگ کاری شده بودموهای فندوقی رنگم بهش میومد رنگش کرده بودم تازه

-رهاچیکارمیکنی سه ساعته؟

+وایسا زیپش بسته نمیشه

-بازکن ببندم

+رودل میکنی خودم سعی میکنم

-لج نکن بازش کن

دیدم تلاش بی فایدهس درو بازکردم ولی خجالت میکشیدم اینجوری جلوش برم ولی چاره نبود

-اوهوچه خوشکل شدی تودل بروی کی بودی تو؟

+هیزبازی درنیار زیپ وبنند

وقتی دستش به بدنم میخورد مورمورم میشد نفسای داغش به شونه هاوگردنم میخورد وباعث میشد داغ کنم

-تموم شد خیلی جذاب شدی

+میدونم

-عش...یعنی پروی خودمی

+برو درش بیارم

شیطون نگام کرد

-عوض کن منم نگاه نمیکنم

+|||چقدزرنگی منم خر نه؟

-آره

+هی پرو بروبینم

-باشه زن حالا

لباس رو خریدیم

وبعد رفتیم برای نهار

+من کوبیده میخوام

-باشه برای منم همونوبیارید

-چشم امردیگه؟

-نه ممنون

هیراد-خب از خودت بگو

-انگار بار اولته منومیبینی

-نیست ولی میخوام راجبت بدونم

-مثلا؟

-مثلا تولدت کیه؟

-||| تولدم؟ یادم نیست

-چرت و پرت نگو مگه میشه؟

+اره چون هیچکس برام تولدن گرفته و تبریک نگفته

-دروغ؟ هیچکس؟

+اوهم اهایادم اومد

-کیه؟

+۲۳دی

-واقعا؟ یعنی روز عروسیمون؟

چنگالی که باهش سالاد می خوردم نصف راه موند باچشمای قلبه به هیراد نگاه کردم

+مگه روز عروسیمون بیست وسومه؟

-اره خیلی عالی شد پس

شونه هاموبه معنی بیخیالی انداختم بالا

بعدناهار رفتیم بستنی خریدیم و شروع کردیم قدم زدن اخه کی توزمستون بستنی

میخوره؟

موهام ریخته بود اوصورتتم اومدم برای همین کل ام رو چرخوندم چون هیراد کنارم بود دماغ

خوردبه بستنیش

-ای یو بستنی تو جمع کن

هیراد:-خخخ قیافشو

-نخند

ولی اون هی میخندید منم بستنی رو گرفتم کوبوندم صورتش توشک رفته بود

-حالا بخنداگه راست میگی

-جرات داری وایستا رها

الفرررررررررر

اون روز کلی باهیراد حرف زدیم شیطنت کردیم واز خودش گفت

مثلا اینکه تولد اون ۱۴ اردیبهشت،قیمه خیلی دوست داره،رنگ قرمزومشکی وسفیدم

دوست داره،و...

برای من فرقی نداشت که بخوام راجبش بدونم

وجدان:توکه راست می گی برای همین توی گوشیت تاریخ تولدش وعلامت زدی؟

+هانخیرم همینطوری که یادم نره

وجی:برای چی؟

+اه به توچه

-سلام به اهل خانه

-سلام برخواهر خل دیوانه

-عزیزی

-اومای گاد ننه بین دخترت عوض شده.دیگه پاچه نمی گیره برم دست هیرادوبوسم؟

-رهام جونم رواعصابم نرو لطفا

اینارو بانیش باز وازبین دندونای کلید شدم می گفتم

-من میرم لباسامو عوض کنم میام شام میپزم

-کجا اول لباس عروستو بپوش بعد

-نچ روز عروسی بین

مامان-راست میگه دیگه بپوش بینم باز نباشه یک وقتی

دلگ گرفت مامانم چرا بهم اعتماد نداره؟

لباس وپوشیدم یک شالم انداختم دورشونه هام مامانم دوست نداشت جلوی رهام اینجوری

بگردم

خیلی مسخرست نه؟؟

-خب خیلی باز نه؟

باحالت مسخره وحرصی بیانش کردم

-نه خوبه دخترم

-خدا روشکرتونظری نداری رهام؟

-عالی شدی خواهر!

-مرسی

-زن خرسی؟

-دودقیقه آدمی فقط همین وبس

-چاکریم

تو اتا قم داشتی به این فکر میکردم واقعا کار درستی انجام میدم؟ برای یک لجبازی کوچیک
باهیراد بخوام ازدواج کنم کار درستیه؟

خیلی وقت بود به دلارام زنگ نزده بودم برای همین شمارش و گرفتم.

-الو

-سلام هه چه عجب یاد ما کردی؟

-نیست که تو خیلی یادمی کنی؟

-ها؟ چی شده؟ خوبی رها جونم؟

-باشه در بروخوبم تو چطوری؟

-خوب چه خبرا؟

-خبر که زیاده فردامیام خونتون حرف بزنیم

-اوکی منتظرم

-میگی چی کارکنم؟

-رها؟ الان اینارو داری می گی؟

-خب چی کارکنم دلی؟ اون موقع درگیر لجبازییم بودم

-تومیدونی ازدواج باهیراد یعنی چی؟

-آره

-بعد ازدواج میدونی که چی می شه؟

-آره بابا بعدش باهم زندگی می کنیم

-اونو نمی گم که خره شب عروسی..

-آر....چی؟ عمر اگه بزارم دستش بهم بخوره

-ههه اونم قبول کرد اون حقشه هرچی بخواد همونه

-ببینم تو طرف منی یا اون؟

-طرف هیچکدوم

-دلی؟ حالا چه کنم؟

-هیچ از شوهر کردنت لذت ببر

-گمشو توام

اینقدباهش حرف زدم ولی دریغ ازیک راهنمایی درست

راستم می گفت کاریه که شده ماهم بااین جریان پیش میریم ببینم به کجا می رسیم

(عصرروز عروسی)

-اه خانم بسه دیگه پدرم ودر آوردین بابا

-وای دخترچقدر گرمی زنی تموم شد بیا برو

-خودم وتو آیینه تماشا کردم محشرشده بودم

-می گم ره.....

برگشتم سمت دلارام

-چیه؟ چت شده؟

-هی..هیچ..هیچی خیلی خوشگل شدی!!

-مرسی توام ماه شدی

-میدونم

-بس که پرویی

-مته تو بیابرو شوهرت اومه

-وای نه

-چی نه؟

-من اونو نمی تونم تحمل کنم

یک دفعه قیافه دلارام جدی شد اومد دستم وگرفت ونشست وندم رومبل

-بین رها این راهیه که خودت انتخاب کردی الانم نمی تونی عروسی روبهم بزنی و بگی
من نمی خوام چون عقاید فامیلاتون اینه که وقتی یک دختر

طلاق بگیره یعنی یک مشکلی داشته نمی گن که لابد هم و نمی خواستن عقاید قدیمی
دارن برای همین دیگه کسی سراغ اون دخترنمی ره وابروش میره

تو الان چه بخوای وچه نخوای بایدباهیراد عروسی کنی برات ارزوی خوشبختی میکنم

دیگه اشکم دراومده بود واقعا این حرفا رودلارام می زد؟حقیقت داشت حرفاش

-مرسی که هستی دلی

خواهش می کنم تو مثل خواهرمی

حالام پاشو که داماد منتظره

شنلم رو کشیدم روسرم ودامن لباسم رو گرفتم یکدفعه استرس تمام وجودم و گرفت

چندتا نفس عمیق کشیدم تا آرام شم

از زیرشنل سعی کردم هیرادو ببینم واقعا جذاب شده بود معرکه

کتوشلوار سیاه پیرهن سفید وپاپیون مشکی، عالی!

ای بابامن که نمیتونم قیافتوببینم

این پسر که به فکر خودش

عروس خانوم چرا اومدین بیرون برگردین داخل لطفا من که فیلم نگرفتم

وای نه حالا باید اداواطفار فیلمبردارم تحمل کنم برگشتم داخل ارایشگاه

خب ببینید شنلتون رو بردارید

کاری که گفت رو انجام دادم

حالا لبخند بزنید تا شروع کنیم

اخره من چجوری لبخند زورکی بزنم؟

تو آینه به خودم نگاه کردم مواهامو به شکل گل درست کرده بودن، رژ قرمز، رژ گونه
اجری، کلا ارایشم ملیح و زیبا بود قیافم خیلی تغییر کرده بود

فیلمبرداراز صحنه ورود هیراد فیلم می گرفت دسته گل رز دستش بود. با قدم های استوار
به سمتم آمد؛

-بفرمایید

میدونستی خیلی خوشگل شدی؟

برای اولین بار خجالت کشیدم سرم و انداختم پایین

دسته گل رو گرفتم هیراد باید دستم را می گرفت و می بوسید ازین کارش خندم گرفته بود.

-سه دیگه خانم بریم؟

-چه عروس عجولی بفرمایید

دست هیراد پشت کمرم قرار داشت و با دست دیگرش کمکم می کرد راه برم واقعا ممنونش
بودم.

نزدیک ماشین پام پیچ خورد نزدیک بود نقش زمین بشم که هیراد سریع کمرم رو گرفت
عجب صحنه رمانتیکی! هیراد تا نصفه رومن خم شده بود فاصله

صورتامون دوانگشت بود چشمای رنگیش خمار بودن آب دهنش روبازور قورت داد

-خواست کجاست رها؟

-رفته نون وایی

-پس بگو برای منم نون بخره

-افرین همینجوری بهم نگاه کنید دارم فیلم می گیرم

چه فیلمبردار سواستفادگری

تاخود تالار دیگه نه من حرف زدم نه هیراد فقط فیلمبردار خانم قاسمی

داشت می گفت چیکار کنیم

یک دفعه قیافه دلارام جدی شد اومد دستم وگرفت ونشست وندم رومبل

-ببین رها این راهیه که خودت انتخاب کردی الانم نمی تونی عروسی روبهم بزنی و بگی

من نمی خوام چون عقاید فامیلاتون اینه که وقتی یک دختر

طلاق بگیره یعنی یک مشکلی داشته نمی گن که لابد هم و نمی خواستن عقاید قدیمی

دارن برای همین دیگه کسی سراغ اون دخترنمی ره وابروش میره

توام الان چه بخوای وچه نخوای بایدباهیراد عروسی کنی برات ارزوی خوشبختی میکنم

دیگه اشکم دراومده بود واقعا این حرفا رودلارام می زد؟ حقیقت داشت حرفاش

-مرسی که هستی دلی

-خواهش می کنم تو مثل خواهرمی

حالام پاشو که داماد منتظره

شنلم رو کشیدم روسرم ودامن لباسم رو گرفتم یکدفعه استرس تمام وجودم و گرفت

چندتا نفس عمیق کشیدم تا آرام شم

از زیرشنل سعی کردم هیرادو ببینم واقعا جذاب شده بود معرکه

کتوشلوار سیاه پیرهن سفید وپاپیون مشکی، عالی!

-ای بابامن که نمیتونم قیافتوببینم

این پسرم که به فکر خودش

-عروس خانوم چرا اومدین بیرون برگردین داخل لطفا من که فیلم نگرفتم

وای نه حالا باید اداواطفار فیلمبردارم تحمل کنم برگشتم داخل ارایشگاه

-خب ببینید شنلتون رو بردارید

کاری که گفت رو انجام دادم

-حالا لبخند بزیند تا شروع کنیم

اخه من چجوری لبخند زورکی بزینم؟

تو آینه به خودم نگاه کردم مواهامو به شکل گل درست کرده بودن، رژ قرمز، رژ گونه اجری، کلا ارایشم ملیح و زیبا بود قیافم خیلی تغییر کرده بود

فیلم برداراز صحنه ورود هیراد فیلم می گرفت دسته گل رز دستش بود. با قدم های استوار به سمتم آمد؛

-بفرمایید

میدونستی خیلی خوشگل شدی؟

برای اولین بار خجالت کشیدم سرم وانداختم پایین

دسته گل رو گرفتم هیراد باید دستم را می گرفت و می بوسید ازین کارش خندم گرفته بود.

-بسه دیگه خانم بریم؟

-چه عروس عجولی بفرمایید

دست هیراد پشت کمرم قرار داشت و با دست دیگرش کمکم می کرد راه برم واقعا ممنونش بودم.

نزدیک ماشین پام پیچ خورد نزدیک بود نقش زمین بشم که هیراد سریع کمرم رو گرفت
عجب صحنه رمانتیکی! هیراد تا نصفه رومن خم شده بود فاصله

صورتامون دوانگشت بود چشمای رنگیش خمار بودن آب دهنش روبازور قورت داد

-حواست کجاست رها؟

-رفته نون وایی

-پس بگو برای منم نون بخره

-افرین همینجوری بهم نگاه کنید دارم فیلم می گیرم

چه فیلمبردار سواستفادگری

تاخود تالار دیگه نه من حرف زدم نه هیراد فقط فیلمبردار خانم قاسمی

داشت می گفت چیکار کنیم

به تالار که رسیدیم همه اومدن استقبال صدای موزیک زیاد بود بچه های کوچولو

می رقصیدند، خانواده ام بالبخندی سرشار از شادی و غم نگاهمون می کردن، رهام و آرتین
وماکان در حال قردادن و مسخره بازی بودن.

همه چه خوشحال بودن هه این فقط منم که نگرانم

تالار خیلی شیک و خوشگل بود زنون مردونه جابود

بعد از چند مدت که همه او آمدن بهم تبریک گفتن خانم قاسمی گفت باید باهیراد برقصیم. این خیلی عجیب نبود.

من چرا ناراحتم؟ الان آگه من ناراحت باشم همه چیز درست می شه؟ بالاخره که چی؟ همه چیز تمام شد پس منم از این شب نهایت لذت می برم

لبخندی دندان نما زدم باهیراد شروع کردیم رقصیدن عادی و مردونه می رقصید ولی نمی دونم چرا ناراحت بود!

-هیراد؟

-جانم؟

انگار حواسش نبود که گفت جانم

-چیزی شده؟

رنگش پرید خورده هول کرد

-نه چرا همچین چیزی پرسیدی؟

-حق پرسش نداشتم؟

-نه کی گفته گلم بپرس

-ولش کن از رقص لذت ببر

-چشم

بالاخره آهنگی که دوست داشتم پخش شد مخصوص رقص تانگو بود منم عشق تانگو

سفت کمرم و چسبید جوری که گفتم استخونام خوردش!

منم دستم و دورگردنش انداختم قدش ازم بلندتر بود برای همین سرمو گرفتم بالا

هیراد-چه حس خوبی؟

-ها؟

-هاوکوفت

خندیدم اونم خندید واین خنده دلم ویک جوری کرد،

-خب اقداماد بهتره بری زیادی اینجابودی ماهم می خوایم تخلیه انرژی کنیم

-بسیارخب دلارام خانم بفرمایید اینم رهاتون

-دلی می گم خواجت(خجالت) مواجت یوخ موخ؟

-اوره باوا

هیراد رفت مردونه دیگه دخترا خودشون ولخت کردن اینقدم رقصیدن که فکرکنم دیگه

زنده نمونن

-رها بیا توام برقص؟

-نه مرسی دلی خستم توادامه بده

-ایش مگه رهاجونم بلده برقصه؟

-نه رزاجون شمابلدی

-واه معلومه به این خوبی

به سرتاپاش نگاه کردم نیم متر پارچه قرمز پوشیده بود آرایششم که...بازخوب بود اونقد نبود.

-اره عزیزم شما استاد رقص حالا می ری؟

-هیرادبه اون خوبی نمی دونم چرا این افاده ای رو گرفته؟!

-حرف دهن تو بفهم رزاوگرنه حالیت می کنم

-بسه رزاخانم؟رها؟کافیه

-به احترام دلی چیزی بهت نمی گم

-رها؟لطفا دهن به دهن رزا نزار اون وکه می شناسی؟

-ولی رز اون حق نداره اینجوری حرف بزنه

-می دونم ولیخب ولش کن

-باشه بخاطر تو

رز نسبت به رزا خیلی بهتر بود اخلاقاشون فرق داشت اما رز بخاطر مادرش مجبور بودجور دیگه ای رفتار کنه؛

موقع خدا حافظی فرارسید. مامانم کلی گریه کرد

-آه دخترم ایشالله خوشبخت بشی

-ممنون بابا

پدرم پیشونیم رو بوسید و بغلم کرد

رهام-آه خواهرم حال که داری می روی بگذار تو را در آغوش بکشم

همه از حالت حرف زدن رهام خندیدند حتی خودم محکم بغلش کردم

-خیلی دیوونه ای داداشی

-فقط بخند باشه؟ قول بده مشکلی داشتی بهم بگی

-قول می دم

لبخند تلخی زدم اشکم دیگه داشت در می اومد

-وای رهایی تو رو خدا رفتی منو یادت نره

-آه دلی مگه میشه؟ بیا بغلم

وقتی بغلش کردم درگوشم گفتم:

-نگران نباش سعی کن این لجبازی روبه عشق تبدیل کنی

-این چیزا مال رمان هاست دلی جون تو زندگی واقعی رخ نمی ده

-توسعی خودت روبکن

-باشه

دیگه باهمه خدافظی کردم حالا خوبه جای دوری نمی رم خونه ما زعفرانیه بودخونه مامانم
اینا باهاش ۲ساعت فاصله داشت

توماشین هیراد حرفی نمی زد توفکر بود خیلی رفتاراش عجیب شده

-کنه پشیمونی؟

-هیراد؟ صدام وداری؟

-چیزی گفتی؟

برگشتم سمتش

-ببینم چیزی رو ازمن مخفی می کنی؟

-نه رها چرا گیرمی دی؟

از اینکه باصدای بلندباهام صحبت کردنراحت شدم مگه من چی گفتم؟

-جهنم به درک

تا موقع رسیدن حرفی نزدیم خونمون تو یک آپارتمان شیک ونوساز بود

داخلش که می شدی حال بود سمت چپش آشپزخونه بود کنار آشپزخونه راهرو بود که ختم
می شد به اتاق خواب ها

دکورخونه سفید و طوسی بود مبل اهرم طوسی بودن همه چیز عالی چیده شده بود

شنلم رو در آوردم، خودمو رو تخت ولو کردم

-من میرم حموم بعدش تو برو

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم داشت کرواتشوباز می کرد

-هی من اول میرم بعدش شما

هیراد دست به کمر شد و گفت

-نه بابا کی گفته؟

-من

-اصلا یک کاری می کنیم باهم دیگه می ریم

انگار مثل قبل شده بود شیطان

-حیا رو خوردی؟

-اولا ز نمی دوما گشتم بود خوردم توام میخواستی بخوری

-حوصله کل کل ندارم شب خوش

رفتم توی یکی از اتاقا که بادمجونی، مشکی بود روکش تخت بادمجونی بود کمدمشکی، یه فرش کوچیکم به رنگ بادمجونی سیاه وسط اتاق بود

دست از آنالیزم برداشتم سنجاقای سرم و باز کردم موهام دورم ریختن

هرکاری کردم دستم به پشت لباسم نمی رسید دیگه خسته شدم دستم خواب رفته بود دراتاق باز شد وهیراد تو چارچوب در ظاهر شد

-کمک نمی خوای،؟

-چرا؟! میخوام

-اوهو دیگه چشم غره نرفتی

-دلت می خواد برم

-نه نه برگرد

برگشتم خودم وتو آینه می دیدم هیراد پشت سرم بودداشت زیپ لباسم روباز می کرد

تم یخ کرده بود دستای داغش عذاب آور بود برام چشمم روبستم که حس کردم شونه هام خیس شدن سریع چشمم روباز کردم هیراد سرشونه های

برهنه ام رومی بوسید بعدش رسید به گلوم نرم وملایم

داغ شده بودم سریع به خودم اومدم

-هی..هیر...هیراد ب..بزار...برم حموم

.....-

-هیراد لطفا

برم گردوندن سمت خودش با دستم لباسم روسفت گرفته بودم که نیافته

چشماش خمار بود پراز خواستن

-تو حق منی رها

-من حتی حق خودمم نیستم

لبام و باولع می بوسید اشکام جاری شدن رو گونه هام من نمی خواستم آمادگی شو نداشتم

بابغض گفتم

-هیراد تو رو خدا امشب نه

اما اون توجهی نمی کرد چی میگم

پرتم کرد روتخت و خیمه زدروم

وقتی دستم به بالا تنه برهنه اش می خورد حس بدی بهم دست می داد

-هیراد جون مادرت ولم کن

از حرکت ایستاده به صورتم نگاه کرد بعد تو چشم خیره شد تاب نگاه کردن به چشما
شونداشتم

برای همین نگاهمو دزدیدم

سریع از اتاق خارج شد

منم رفتم دوش بگیرم کلی گریه کردم جدیدا خیلی ضعیف شدم تقی به توقی گریه می
کنم ولی خدا روشکر اونی که می خواست نشد

یه تونیک عروسکی سفید باشلوارش پوشیدم هیراد تو اتاق نبود

روتخت کز کردم یک گوشه چشمم گرم شدن حس کردم کمرم سفت شد

سرمو چرخوندم پشتم دیدم هیراد چشمش بستس و خوابیده

لباسشو عوض کرده بود موهای خیسش نشان دهنده ی این بود که دوش گرفته

ولی کجا؟

چیه چرا نگاه میکنی؟

هیچی

نکنه این حقم ندارم بغلت کنم

نه

نه؟

نه منظورم اون نه نبود یه نه دیگه بوداشتباهی برداشت کردی فکر کردی من اون یکی نه
روگفتم

باچشمای قلبه نگاهم می کرد

چیہ؟

خودت فهمیدی چی گفتمی رها؟

نه

زدیم زیرخنده هیرادسفت بغلم کرد

فرار نمی کنم که

ازتوبعید نیست

چیزی نگفتم چون شدید خوابم میومد

صبح وقتی بیدار شدم ساعت ۱۰ بود من همیشه سحرخیز بودم ولی دیشب خسته بودم الانم
شاهکار کردم بیدار شدم خدارو شکر به لطف هیرادپاتختی

نداشتیم

بعداز کارای مربوطه دستشوویی؛رفتم تا صبحانه آماده کنم که گوشی هیراد زنگ خورد رو
ویبره بود کنار آباژور کنجکاو شدم رفتم ببینم کیه؟

نوشته بود sana این سنا کیه دیگه؟

وجدان: به تو چه؟

- راست میگى به من چه؟

بی خیال رفتم آشپزخونه چای سازو روشن کردم خب حالا ببینم یخچال چی داریم؟

همه چی بود خدا روشکر میزو چیدم و رفتم تا این خرس قطبی رو صدا کنم

رفتم بالاسرش چه ناز خوابیده

خاک تو سرم چی میگم؟

- الو... هیراد؟ پاشو صبح شده البته بهتر بگم ظهر

-.....

- اه پاشو دیگه خرس قطبی

- اوووم

- اووم چیه؟ میگم پاشو دیگه چقد می خوابی؟

- ولم کن رها

- مگه گرفتمت؟

چشماشو باز کرد نگاهم کرد

-خیلی خب الان میام

-لطف می کنی

با تمسخر گفتم بفهمه

چایی ریختم و خودم شروع کردم به خوردن

-یه وقت منتظر نشی؟

-باشه

-پرو

چیزی نگفتم سرصبحی اعصاب خوردی ایجاد نکنم بهتره داشتم ظرفا رو می شستم که
هیراد از پشت بغلم کرد اخمی کردم و دستام و آب کشیدم

وبرگشتم سمتش که باعث شد کمرم و ول کنه

-بین هیراد بزار از الان بگم از این که هی بهم بچسبی و بخوای نزدیکم بشی مطمئن باش
که کلامون میره تو هم این یک اجباریه پس لزومی نداره مثل

زن وشوهرای واقعی رفتار کنیم

تا آخر حرفام ساکت وخیره نگاهم می کرد

-من که کاری نکردم رها چرا این جور می کنی؟

.....

-منم همچین ازت خوشم نمیاد، آش دهن سوزیم نیستی صدتای مثل تو برام می میرن تو

دیگه پیش اونا چیزی نیستی

لیاقت نداری بهت توجه کنم

داغ کردم حسابی

-چی فکر کردی باخودت؟ ها؟ برو پیش هموناپس که آش دهن سوزن من نیاز به توجهت

ندارم فهمیدی؟

سریع رفتم اتاق خواب عرض اتاق وطی می کردم و ناخنامو میجویدم

-چی فکر کرده اه پسره ی نچسب وپشمک وایییی دارم می میرم

همین جور که داشتم راه می رفتم صدای ویریه گوشه افکار مو پاره کردگوشی

هیرادبودبازم سنا؟؟؟

داشت خودکشی می کرد گوشیش برای همین جواب دادام

-الو؟

-الوسلام

-سلام بفرمائید؟

-بخشید شما کی هستین؟

-شما تماس گرفتین

-من به صاحب گوشی زنگ زدم

-چیکارشین؟

-این چه طرز صحبتته خانم؟

-اوففف ببخشید ولی وقتی یک خانم به گوشی همسرم تماس می گیره باید حالشم بیپرسم؟

-همسرتون؟ ی..یعنی چی؟ هیراد کی عروسی کرد؟

-زیاد حرف می زنی خانم خدافظ

چقد ور ورمی کنن ملت اه کم بی اعصابم!؟

در اتاق مثل بمب باز شد و ترکید با وحشت برگشتم سمت در

-با اجازه کی به گوشیم دست زدی؟

با دادی که زد رسماً قبض روح شدم

-ها؟

-هاو کوفت رها هاو مرض گمشو بیرون

-ام..اما...من...من که....

-گفتم بیرون

سریع فلنگ وبستم چرا روانی شد یک دفعه؟ ای خدا این منو می کشه حالا چه غلطی بکنم؟

وجی: قبل این که فضولی کنی باید به فکرش می بودی

-عوض دل دارите خیر سرت؟

وجی: خیر سرم دارم حقیقت ومی گم

-خیره سر خیر سرت شاتاب شو

وجی: به نظرم ازش عذرخواهی کن

-اونم من؟

وجی: نه اون کناریت

-باکی حرف می زنی؟؟

-هیع

این کی اومد بیرون؟

-من خب...هیراد من مع...

قبل اینکه حرفم تموم بشه سفت بغلم کرد هنگ کردم

بسم الله این جنی شده یاخدا کمکم کن

شوورم از دستم رفت

-بخشید رها نباید سرت داد می زدم

ازخودش جدام کردبوسه ریزی به گونه ام زد دستی به گردنم کشیدم

-منم معذرت می خوام نبایدبه گوشیت دست میزد

لبخندی زدولپام وکشید

-خانم خودمی

-سه دیگه زیاد بهت رو دادم چای یاقهوه؟؟

-قهوه

باشه ای گفتم ورفتم یکی برای خودم یکی برای هیراد درست کردم نشستیم و یک فیلم

نگاه کردیم برای ناهارم پیتزاسفارش دادیم

ساعت دیگه ۴اینطورا بود خواستم برم آشپزخونه تا شام بپزم

-کجا می ری؟

-خونه بخت میای

-خونه بخت که رفتی

-شام می پزم

-بلدی؟

-نه تظاهر می کنم

-خب پس فسنجون بپز

-باشه امر دیگه؟

-اووم هیچی

-پرویی بس که

-هیراد؟

-جانم

-سن...سنا کیه؟

-رنگش پرید

-هی..هیچکس چطور؟

-هیچی اخه زنگ زده بود بهت

-نه یکی از کارمندان شرکته

-ها

من که میدونم کارمند نیست بوش بلند میشه ببین کی گفتم

بیخیال شامم و پختم رفتم سراغ گوشیم تا توی نت بچرخم دیدم ۵ تا تماس بی پاسخ

ازمامان و آتا از رهام دارم

خاک توسرم یادم رفت باهاشون تماس بگیرم سریع شماره مامان و گرفتم بعدسه تا بوق

جواب داد

-الورها

-سلام مامان خوبی بخشید یادم رفت تماس بگیرم

-عیب نداره عزیزم حالت چطور؟

-خوبه دیگه چطور باشم؟

-نه اخه چیزه گفتم شاید بخاطر دیشب...

سرخ شدم داغ کردم پریدم وسط حرف مامانم

-نه نه خوبم چیزیم نیست

-خوبه خدا روشکر خواستم بگم برای فردا شب بیاید خونه ننه جون دعوت تون کرده

-اها باشه به هیراد بگم ببینم چی می گه

مامان یخورده دیگه حرف زد از هیراد پرسید

وقتی سرم میز شام بودیم به هیراد گفتم مامانم زنگ زده و دعوتمون کرده گفت باشه
میریم

-رها میخوام یه چیزی بهت بگم ولی قول بده تا آخرش فقط شنونده باشی

-باشه

-سنا خب اون ...اون خواهرمه

از حرفش شوکه شدم تا جایی که میدونستم ننه جون گفته بود هیراد تک فرزنده

-یعنی چی؟

-قرار شد گوش کنی

-باشه ببخشید

-خواهرناتنی مه از پدر یکیواز مادر دوتا بابام یک شب که مست بودهخب ولش کن

هیچکس از وجود سنا خبر نداره

-وا؟

-قرار شد حرف نزنی

باحرص حرف میزد خندم گرفت دستمو به حالت زیپ رو دهنم کشیدم

-حتی بابامم خبرنداره یروز که ایتالیا بودم یه دختر اومد شرکت وخواست بامن حرف بزنه
رفتم بیرون دیدم سناست البته اون خوشو معرفی کرد گفت

مادرش لحظه مرگش همه چیزوبهش گفته وآدرس شرکت وداده بهش که پدرش وپیدا
کنه اما قبلش به من گفته منم اوایل باور نکردم و گفتم دروغه ولی

دی ان ای نشون دهنده حقیقت بود منم بهش گفتم به کسی چیزی نگه اونم قبول کرد اما
باشراط اینکه من حمایتش کنم الانم که اومدم ایران هی زنگ

میزنه میگه میخواد بیاد اینجا کاراشو ردیف کنم منم برای هفته بعد براش بلیط گرفتم تا
وقتیم که جابه جا بشه پیش ما میمونه

-عجب داستانی بودا چه جالب

-کجاش جالب بود

-همه جاش

-توکه مشکلی نداری؟

-نه

از پشت گوشی که معلوم بود ازین دختر آویزوناست اه حالا بیا اینو تحمل کن

-چیزی شد رها قیافت توهم رفت؟

-نه فقط خستم

-باشه برو بخواب من جمع میکنم

-مرسی

رفتم اتاق، خوابم میومد برای همین مسواک زدم ورفتم یک تاپ وشلوارک فیروزه ای

پوشیدم وپیش پیش لالا

برای نماز صبح که پاشدم هیرادم بلند کردم

-هیری پاشو نماز بخون

-اووم ولم کن

-پاشو ببین خوشم نمیاد شوهرم بی نماز باشه پاشو

-چی میخوای؟

-نماز

-بلد نیستم

چشم گردش

-مگه میشه چرت نگو!

-چرت نبودمن ایتالیا بودم

-باشه فهمیدم ایتالیا بودی پاشو یادت می دم

-بزارفردا

-نه الان

-اووقف از دست تو

مثل بچه کوچولوها بهش وضو، نماز یاد میدادم

-قبول باشه

-چه سخت بود

-یاد میگیری

-چرا نماز میخونی؟

-به خدا اعتقاد داری؟

-شاید اره.

-اون بهترینه هرچی بخوای بهت میده همیشه کنارته ترکت نمیکنه بانماز میتونی باهاش حرف بزنی

-واقعا؟ خیلی شیرین حرف میزنی

نیشم واشد تا بناگوش

-خب پس از این به بعد فقط حرف می زنم

-نه نه اصلا همچین کاری نکنیا

-توگفتی شیرین میحرفی؟!

-نه من شکر خوردم ولم کن بابا چه حرفی

خندیدم با صدای بلنداونم همراهیم کرد

صبح بیدارشدم صبحانه حاضر کردم رفتم تا هیرادو بیدار کنم کارش دیگش نشه

وارد اتاق که شدم دیدم خودش بیداره

-عجبا چه زود بلندشدی؟

-چیه؟ فکر کردی خودت سحر خیزی؟

-اره! بیا صبحونه

-باشه

سر صبحانه دو دل بودم به هیراد بگم یانه؟ این که میخوام برم سرکار

-چیزی می خوای بگی؟

-ا...اره

-خب؟

-خب من حوصله ام سر میره می خوام برم سرکار اجازه می خواستم

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا اجازه می خوای؟

-خب معلومه تو شوهرمی درسته زوری ولی دلیل نمی شه من بدون اجازت کاری کنم

مثل حضرت زهرا(س) که همیشه مطیع علی(ع) بود

بهش نگاه کردم لبخند رو لبش بود تو چشماتو تحسین ومی دیدم

-باشه برو ولی...اصلا چرا نمیای پیش هودم من به منشی نیاز دارم

با نگاه عاقل اندر سهیفانه بهش نگاه کردم

-من پیام بشم دستیار؟ رودل نمی کنی؟

-نه کار به این خوبی

-من باکار مشکل ندارم با صاحب کار مشکل دارم

-چه مشکلی؟

دنبال بهونه نی گشتم ولی هیچی پیدا نکردم بگم برای همین ساکت شدم

-قبوله؟

-اره

-پس برو حاضر شو که بریم

-امروز؟؟؟

-اره نکنه کار داری؟

-نه

سریع رفتم اتاقم ازبین لباسام بهترین شو برداشتم دوست داشتم شیک باشم

شلوار دمقنعه مشکی با مانتوی طوسی

کمی آرایش کر م ورفتم میزو جمع کردم تا هیرادبیاد

-اه پسر چقدرلفتش میدی!

بالاخره اومد بیرون داشت دکمه آستین کت وشو می بست کتوشلوار مشکی باپیراهن

طوسی شاخ در آوردم

-چرا بامن ست کردی؟

سرشو آورد بالاونم تعجب کرد.

-من از کجابدونم تو این رنگی پوشیدی؟

حالت متفکر به خودم گرفتم!؛

-اووم راست میگی اینم حرفیه

-شیش می زنی؟

-نچ هشت می زنم

-معلومه

-خیلی حرف می زنی با بریم

-اونم هیچکس نه ومن؟

-اوره

از آپارتمان خارج شدیم سوارماشینش شدیم توراہ فقط ضبط ماشین روشن بودخوشحال

بودم که کار می کنم دوست داشتم مستقل باشم

-ساکتی؟

-نه دارم حرف میزنم

-اه رها دودقیقه آدم باش

-اه هیراد دودقیقه آدمم

چشم غره ای رفت که باعث شد بخندم حالا مگه بند میومد خندم

-کوفت به چی می خندی؟

خ...خب...قیافت...خیلی باحال شده بود

اونم لبخند دندون نمایی زد دیگه تا شرکت حرفی نزدیم وقتی رسیدم قبل اینکه از ماشین پایین بشه بهش گفتم

-هیراد؟ ببین نمی خوام کسی تو شرکت بفهمه که ما زن وشوهریم

اخم غلیظی کرد که کمی ترسیدم

چرا؟

چون دوست ندارم کارمندا فکر کنن که چون توشوهرمی برام پارتی بازی کردی و میخوام فکر کنن خودم این کارو جور کردم

خب مگه پارتی بازی نکردم؟

|| اصلا نمیام خب میرم دنبال کارخودت گفتم بی شرکت

-باشه اول تو برو بعش من میام

-باشه پس من رفتم

داخل آسانسور شدم و طبقه.....وای طبقه چندمه؟ خاک تو سرت رها که سوال نمی کنی!! شماره هیرادو گرفتم

-جانم؟

-طبقه چندین؟

-۴

-باشه

طبقه چهارم وزدم در آسانسور یک ذره مونده بود بسته بشه یکی پاشو لای در گذاشت در که باز شد قیافش و دیدم

نهه؟ این؟ اینجا؟ دهنم کف آسانسور افتاد

اونم دست کمی از من نداشت بالاخره به حرف اومد

-رها؟ اینجا چیکار می کنی؟

-سلام استاد((امیرمهدی دادخواه))

-سلام جواب منو ندادی؟

-بفرمایید داخل بعدا

داخل آسانسور شدو آسانسور حرکت کرد

-من برای کار اومدم

-مگه ازدواج نکردی؟

-چرا

-خب پس....

اه چقدر فضول بود این سیریش زالو.

-شما اینجا چیکار میکنید؟.

-منم اینجا کار می کنم البته روزایی که دانشگاه ندارم میام اینجا

بیا حالا خربیارو باقالی بارکن همین وکم داشتیم

-اها

-خب نگفتی چرا میخوای کار کنی؟

-یعنی من نمی تونم کار کنم؟

-نه اصلا ولش کن

اونم تو طبقه چهار پیاده شد .

-خوشحال شدم دیدمت من برم

-منم خدافظ

محیط شرکت خوب بود کوچیک ولی با دکوراسیون شیک

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی داخل شدم یه آقای مسن تقریبا ۵۰_۵۹ساله جلوم سبز شد.

-بفرمایید دخترم با کی کار دارین؟

-سلام پدرجون من برای کار اومدم

-ها بفرمابشین تا رئیس بیاد

-ممنون

رویکی از مبلای قهوه ای رنگ نشستم

آنجایی که نشسته بودم روبه روش یک میز کار بزرگ بود که فکرکنم جای منشی بود کنار

میز یک در بود که بازم به گمونم اتاق هیراده بغل دستم یک

راهرو بود که درونش چندتا اتاق بود برای کارکنان چه برای خودم جا تعیین کردم!

افراد همین جور درحال رفت و آمد بودند

آقا هیراد تشریف آوردن بالاخره؛ منم الکی مثلا به احترامش بلند شدم اشاره کرد برم

اتاقش منم دنبالش رفتم برعکس تصورم داخل راهرو، و وارد آخرین

اتاق شد

-بشین این فرم وپر کن تا بهت بگم چیکار کنی،

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی فرم وپر کردم دادم بهش نگاه کوتاهی بهش کرد و شروع کرد

-صبح ساعت ۷ شرکتی، بی نظمی دوست ندارم، جلسات، کنفرانس ها، و... چیزای دیگه را حل می کنی و...

-کارای منشی را بلدم

در اتاق به صدا در آمده هیراد بفرمایید گفت بعدش همون پیر مرده وارد شد

-اقا براتون چایی آوردم

-دستت درد نکنه خان بابا

-منشی جدید تونه؟

قبل این که هیراد چیزی بگه خودم پیش دستی کردم

-بله من منشی جدیدم رهایزدان پناه از آشناییتون خوشحالم باباجون

-خوش اومدی دخترم ماشاالله چه خانم و خوشگل

-ممنون باباجون

بعد گذاشتن چایی رفت بیرون منم رفتم

پشت میز نشستم برنامه امروز وچک می کردم که خودکارم افتاد پایین خم شدم بیارمش

که یکی محکم کوبید رو میز هول کردم اومدم پیام بالا که سرم

خورد به میز سرم ومی مالیدم

-اخ کدوم بیشوری زد رومیز؟

آدم بینم کیه که با قیافه شیطون امیر مهدی روبه رو شدم که با دیدن من شبیه علامت

سوال شد

-بینم رها تواینجا کار می کنی؟

-اره نکنه توام....

-اره منم اینجا کار می کنم رئیس شرکت بهترین دوستمه

یا ابولقاسم مصطفی محمدبیا و جمعش کن اگه هیراد بفهمه که امیر یک زمانی بهم

نظرداشته دخل هر دو مون ومیاره

سرم وبین دستام گرفتم

-ای خدا چرا الان اخه؟

-چیزی شده رها؟

-نه فقط میشه اقا هیراد فکر کنه که ما همو نمیشناسیم؟

-چرا؟!

-چون خب چون دوست ندارم بدونه

تلفن زنگ خورد مجبور شدم جوابش بدم

-بله بفرمایید؟

-بیا اتاقم یک پوشه قرمزم تو کشو هست بیارش برام

-باشه الان میام

-ها راستی یک پسری به اسم امیر مهدی اگه اومد بفرستش اتاقم

کلافه گفتم

-باشه اومدن

تلفن گذاشتم سر جاش

-هیر... یعنی اقای هیراد گفتن بیاید اتاقشون

-اوکی بای

پوشه را برداشتم و رفتم اتاق هیراد صدای خندشون از پشت درهم به گوش می رسید

در زدم و وارد شدم

-اینم پوشه ای که خواسته بودین

-ممنون

تاظهر با هیراد تو شرکت کار کردیم بعدش قرار شد جلوتر از شرکت منتظرم باشه بریم خونه

تا حاضر بشیم بریم خونه ننه جون راه دور بود باید زودتر حرکت

می کردیم خدارو شکر با امیرم زیاد برخورد نداشتم

اینقد خسته شده بودم که حوصله ناهار گرم کردن نداشتم برای همین سرراه یک چیزی خوردم

-وای هیراد روز اولی چقدر ازم کار کشیدیا

-تنبل خانم کجاش زیادبود؟

-همه جاش من میرم دوش بگیرم

آخیش یک دوش آبگرم واقعا چسبید

بعدمن هیراد رفت حموم من موهام رو شسوار کردم ونشستم برای آرایش

کرم نیازنبود پوستم خودش صاف بود

ریمل،رژگونه آجری،رژلب نارنجی،خط چشم

عالی شدم حالا بریم سراغ لباس یک مانتوی پائیزه جیگری با شلوار سفید وروسری سفید

که به حالت لبنانی بستمش بافت مشکی رنگم تیپم رو کامل

می کرد

هیرادم حاضرشده بود یک بافت مشکی با پالتوی بلندمشکی وشلوار سبز معرکه شده بود
حسابی

-دل کیو می خوام ببری؟

-دل کیو می خوام ببری؟

-ادای منو درنیار

-ادای منو درنیار

-بس که میمونی

-خودت وتو آینه دیدی؟ ترکیدی

-آره مثل ماه می مونم

-پر چاله چوله

-من حال تورا می گیرم رها خانم

-من حال تو را می گیرم هیراد خانم

-خانم؟

-خان

پوزخندی زد وگفت

-اول یادبگیر بعد حرف بزن

-هه منم منتظر بودم تو بگی

وزودتر از خودش رفتم پارکینگ تا اونجا دیگه حرفی نزدیم جفتمون جبهه گرفته بودیم
وآماده شلیک به طرف مقابل بودیم

وقتی رسیدیم برقای خونه ننه جون خاموش بودتعب کردم نکنه نیستن؟

-منتظر فرش قرمزی؟

-نیستن کوری برقا خاموشه

-مگه میشه مهمون دعوت کنن ونباشن؟بیابریم داخل

در ورودی نیمه باز بود وارد که شدیم یک دفعه برقا روشن شد و برف شادی وصدای دست
و کاغذای رنگی فضا را پر کرد

ترسیده بودم آخه کارشون ناگهانی بود بعدش با تعجب وچشما ودهنی مانند غار حرا
زلیدم(زل زدم/):به اطراف

-تولد تولد تولدت مبارک مبارک ایشالله صد ساله بشی

منم وقتی فهمیدی این کارا برای تولد من بوده با نگاه عاقل اندرسهیفانه به جمع نگریستم
وگفتم

-تولدم پیروز بود ایهاالناس

-میدونیم ولی نشد الان با هم دستی هیراد برات جشن گرفتیم دلتم بخواد

-هیراد مگه میدونست رهام خان؟

-بله خانمم میدونستم

-هوی رهام نمیای استقبالم؟

-نچ

-جهنم

رفتم با مامان بابا وعمه وعمو وننه جون سلام واحوال پرسى کردم بعداز چند دقیقه رفتم
پیش بچه ها

-وای مرسی بچه ها واقعا شکه شدم

-شکه واقعی منم رها جونم!؟

برگشتم دیدم دلی باماکنم اومدن

با لبخند رفتم پیششون دلی محکم بغلم کردوابراز احساسات می کرد هی.

-ای رهای نامرد زنگ نزنیا

-سلام اقاماکان شما بفرمایین من به شکایات همسرتون بپردازم

-تبریک میگم وممنون خدافظ

-خب کجا بودیم؟ اهادوروز فقط گذشته دلی چه زنگی؟

-باید برام تعریف کنی همه چیزو

وبا چشماش اشاره کرد که شب عروسی و....

-هیچ اتفاقی نیافتاد

-منم خر

-بودی

-بس که با هیرادگشتی پیشور شدی

-باتو گشتم

-کم نیار؟

-نه زیادیم دارم می خوای؟

پشت میز نشستم برنامه امروز وچک می کردم که خودکارم افتاد پایین خم شدم بیارمش

که یکی محکم کوبید رو میز هول کردم اومدم پیام بالا که سرم

خورد به میز سرم ومی مالیدم

-اخ کدوم پیشوری زد رومیز؟

آمدم ببینم کیه که با قیافه شیطان امیر مهدی روبه رو شدم که با دیدن من شبیه علامت سوال شد

-ببینم رها تو اینجا کار می کنی؟

-اره نکنه توام....

-اره منم اینجا کار می کنم رئیس شرکت بهترین دوستمه

یا ابولقاسم مصطفی محمدبیا و جمعش کن اگه هیراد بفهمه که امیر یک زمانی بهم نظر داشته دخل هر دو مون ومیاره

سرم و بین دستام گرفتم

-ای خدا چرا الان اخه؟

-چیزی شده رها؟

-نه فقط میشه اقا هیراد فکر کنه که ما همو نمیشناسیم؟

-چرا؟!

-چون خب چون دوست ندارم بدونه

تلفن زنگ خورد مجبور شدم جوابش بدم

-بله بفرمایید؟

-بیا اتاقم یک پوشه قرمز تو کشو هست بیارش برام

-باشه الان میام

-ها راستی یک پسری به اسم امیر مهدی اگه اومد بفرستش اتاقم

کلافه گفتم

-باشه اومدن

تلفن گذاشتم سر جاش

-هیر... یعنی اقای هیراد گفتن بیاید اتاقشون

-اوکی بای

پوشه را برداشتم و رفتم اتاق هیراد صدای خندشون از پشت درهم به گوش می رسید

در زدم و وارد شدم

-اینم پوشه ای که خواسته بودین

-ممنون

تاظهر با هیراد تو شرکت کار کردیم بعدش قرار شد جلوتر از شرکت منتظرم باشه بریم خونه

تا حاضر بشیم بریم خونه ننه جون راه دور بود باید زودتر حرکت

می کردیم خدارو شکر با امیرم زیاد برخورد نداشتم

اینقد خسته شده بودم که حوصله ناهار گرم کردن نداشتم برای همین سرراه یک چیزی
خوردیم

-وای هیراد روز اولی چقدر ازم کار کشیدیا

-تنبل خانم کجاش زیادبود؟

-همه جاش من میرم دوش بگیرم

آخیش یک دوش آبگرم واقعا چسبید

بعدمن هیراد رفت حموم من موهام رو شسوار کردم ونشستم برای آرایش

کرم نیازنبود پوستم خودش صاف بود

ریمل،رژگونه آجری،رژلب نارنجی،خط چشم

عالی شدم حالا بریم سراغ لباس یک مانتوی پائیزه جیگری با شلوار سفید وروسری سفید

که به حالت لبنانی بستمش بافت مشکی رنگم تیپم رو کامل

می کرد

هیرادم حاضرشده بود یک بافت مشکی با پالتوی بلندمشکی وشلوار سبز معرکه شده بود

حسابی

-دل کیو می خوی ببری؟

-دل کیو می خوی ببری؟

-ادای منو درنیار

-ادای منو درنیار

-بس که میمونی

-خودت وتو آینه دیدی؟ ترکیدی

-آره مثل ماه می مونم

-پر چاله چوله

-من حال تورا می گیرم رها خانم

-من حال تو را می گیرم هیراد خانم

-خانم؟

-خان

-پوزخندی زد وگفت

-اول یادبگیر بعد حرف بزن

-هه منم منتظر بودم تو بگی

وزودتر از خودش رفتم پارکینگ تا اونجا دیگه حرفی نزدیم جفتمون جبهه گرفته بودیم
وآماده شلیک به طرف مقابل بودیم

وقتی رسیدیم برقای خونه ننه جون خاموش بودتعب کردم نکنه نیستن؟

-منتظر فرش قرمزی؟

-نیستن کوری برقا خاموشه

-مگه میشه مهمون دعوت کنن ونباشن؟ بیابریم داخل

در ورودی نیمه باز بود وارد که شدیم یک دفعه برقا روشن شد و برف شادی و صدای دست
و کاغذای رنگی فضا را پر کرد

ترسیده بودم آخه کارشون ناگهانی بود بعدش با تعجب وچشما ودهنی مانند غار حرا
زلیدم(زل زدم/:) به اطراف

-تولد تولد تولدت مبارک مبارک ایشالله صد ساله بشی

منم وقتی فهمیدی این کارا برای تولد من بوده با نگاه عاقل اندر سهیفانه به جمع نگرستم
وگفتم

-تولدم پریروز بود ایهاالناس

-میدونیم ولی نشد الان با هم دستی هیراد برات جشن گرفتیم دلتم بخواد

-هیراد مگه میدونست رهام خان؟

-بله خانمم میدونستم

-هوی رهام نمیای استقبالم؟

-نچ

-جهنم

رفتم با مامان بابا وعمه وعمو وننه جون سلام واحوال پرسى كردم بعداز چند دقيقه رفتم
پيش بچه ها

-واى مرسى بچه ها واقعا شكه شدم

-شكه واقعى منم رها جونم!؟

برگشتم ديدم دلى باماكانم اومدن

با لبخند رفتم پيششون دلى محكم بغلم كردوابراز احساسات مى كرد هى.

-اى رهاى نامرد زنگ نزنيا

-سلام اقاماكان شما بفرمايين من به شكايات همسرتون بپردازم

-تبريك ميگم وممنون خدافظ

-خب كجا بوديم؟ اهادوروز فقط گذشته دلى چه زنگى؟

-باید برام تعریف کنی همه چیزو

وبا چشماش اشاره کرد که شب عروسی و....

-هیچ اتفاقی نیافتاد

-منم خر

-بودی

-بس که با هیرادگشتی بیشور شدی

-باتو گشتم

-کم نیار؟

-نه زیادیم دارم می خوامی؟

-رها؟

وقتی حرص می خورد خیلی بامزه می شد

رفتیم پیش بقیه همه بودن "رز،رزا،رهام،آرتین،ماکان،دلی،هیراد وخودم بزرگترام یک سمت دیگر نشسته بودن،

رهام:من میگم کیک و بیاریم نظرتون چیه؟

-مگه کیکم گرفتین؟

-رهاجون کجای تولد دیدی کیک نداشته باشن!؟

-خب فکر کردم یک تبریک سادست همین

همچین چپ چپ نگاه می کرد آدم یاد این مامانایی که بی اعصاب هستن می افتاد رهام رفت کیک و بیاره وقتی باکیک اومد هی قر میداد و کولی بازی در

میآورد همه بهش خندیدیم که آرتینم بهش پیوست و باهم شروع به رقص کردند

-پسره ی مسخره بیار کیک وبسه دیگه

-اوا ننه جون؟بامنی مسخره؟

-آره

-ماشالله حالا معلوم شد از لحاظ زبون به کی رفتیم

وای دیگه دلم درد گرفته بودازخنده و لحن خاله قزی(غزی)رهام واون تیکه آخرش که به مامان جون پروند عالی بود؛ننه جونم خندید گفت:

-بس که پدر سوخته ای

-کو پدرم که نسوخته سالمه سالمه

بابا با خنده:بسه رهام بیار کیک آب شد

بالاخره کیک گذاشت روی میز همه دورم جمع شدن هیرادم کنارم و ایستاده بود یک کیک شکلاتی که روش نوشته بود " تولدت مبارک بداخلاق "

-اصلا کشته مرده ی محبت تونم این چیه روی کیک نوشتین کار تو رهام؟

-به جان آرتین که من نگفتم خود عوضیش گفت

-کی؟

-هیراد

به هیراد نگاه کردم از حرفای رهام خندش گرفته بود بهم نگاه کرد و حق به جانب گفت

-خب مگه دروغ نوشتن؟

-از دست شماها

خواستم کیک وفوت کنم که گفتن آرزوکنم منم چشم را بستم و تو ذهنم دنبال آرزو گشتم ولی من هیچ آرزویی نداشتم! پس دعا کردم امام زمان ظهور

کنه

مامان وزن عمو و عمه رفتن کیک و ببرن و بیارن برای سرو کردن تا اون موقع بقیه هم شروع کردن کادو دادن

-بیا رهاجون این از طرف منو ماکانه

-مرسی عزیزم

بازش کردم یک دستبند طلا سفید باشکل قلب خیلی خوشگل بود

-وای مرسی دلی ممنونم ماکان

-خواهش می کنم ناقابله

بابا-خب بیا گل دخترم اینم کادوی منو مامانت

-چه لزومی داشت باباجون آخه،!مرسی

رهام-من که میدونم الان داری ذوق مرگ می شی!

-همه که مثل تونیستن رهام خان

کادوی بابا اینا یک کارت بود که گفتن توش ۶۰۰ تومانی هست

کادوهای عمووون عموووآرتینم یک مانتوی خیلی خوشگل بود آرتین هی می گفت ازخارج

آوردن مراقبش باشی

-اه آرتین می خوای بدمش به خودت پس ببری خارج!؟

-اگه میشه آره ولی ولش کن دلم به حالت سوخت

همه زدیم زیرخنده

-پرویی دیگه

رز و عمه برام ادکلن گرفته بودن رزا هم که هیچی نداد. بهتر کادوی اون افاده ای رو می
خوام چیگار آخه؟

همه کادوهاشون رو دادن وموند هیراد

-خب آقا هیرادشما برای خانومت چی گرفتی؟

-من کادوم را بعدا بهش میدم آرتین خان فضول

کنجکاو شدم ببینم کادوی هیراد چیه؟

-نه دیگه مگه نمیدونی خدا گفته در خفا کادو دادن از کارهای شیطان است

-اون درگوشی صحبت کردنه

-برای کادوهم هست

-اصن به توجه من برای خانومم چی گرفتم؟

-خب من.....

با اومدن زن عمو آرتین دیگه خفه شد شب خیلی خوبی بود بعد شام همه رفتیم اتاقی که

اولین بار هیرادو توش دیدم وحرف زدم قرارشد جرات حقیقت

بازی کنیم

یک دایره تشکیل دادیم وسط اتاق

سمت چپم رز بغل رز، رزا کنار رزا، آرتین کناریش، رهام و روبه روم هیراد، بعدش ماکان در آخر
سمت راستم دلارام رهام بطری رو چرخوندافتاد به ماکان

و آرتین

-خب خب آقای پاستوریزه الان پَت تو می ریزم رو آب!

بی چاره ماکان آرتین دخل شو میاره،

-اووم خب پاشو به احترام ابجی رها ت یک قر بده تو تولدش!

-آرتین جون من بیخیال این یکی رو

-نچ نچ اگه بخوای یکی دیگه میگم که اون اینه....

و در گوشش رفت و یک چیزای گفت که ماکان یک پس گردنی بهش زد و گفت

-اولیه بهتر بود به جان کلثوم

-کلثوم کیه دیگه؟ چشمم روشن وای رها دیدی بیوه شدم! چی دارم میگم نه یعنی هوو

دارشدم

دلی کلی گریه زاری الکی راه انداخته بود

همه از خنده رود بورشده بودند،

ماکان بالاخره بعد قردادن نشست خیلی باحال می رقصید؛

بطری دوباره چرخید، چرخید و چرخید و بین رهام و من

-اقا رهام آماده ای؟

-بله پس چی؟

-اسم دوست دخترت باشمارشوبده الان

هول کرد بادست پاچگی گفت

-چی؟ منو دوست دختر؟

-میدی یانه؟

-شمارشو می خوای چیکار؟

-بزنمگم حالشو بگیرم

-رهاجون من تازه آستی کردیم بابا چه شمیری هستی اخه تو؟

-شمر دوم بدو بدو زود تند سریع

بالاخره شمارشو داد اسمشم شانناژ بود اخه اینم اسم بود عق شمارشو گرفتم گذاشتم رو

بلندگو

-الو روی؟ عجیجم خوبی؟

همه چشاشون گردش این دیگه کی بود؟ صداشو؟ چرا اینجوری می حرفه؟

-سلام ببخشید شما مال این سیاره اید؟

همه جلوی خندشون رو گرفته بودند که صدا اونور نره

-شما کی هستین؟

--خوبی شام تاج خانوم؟

خودمم خندم گرفته بود اینم اسم بود آخه؟!

-شام تاج چیه؟ بی کلاس شانتاژ عزیزم شانتاژ

-حالا هرچی شان ماچ اصن ببین گلم من زن روهی جونتم ازین به بعد بهش نمی زنگی افتاد؟

به رهام نگاه کردم عصبی و باحالت زاری هی می گفت تمومش کنم

دختره الکی گریه می کردوالتماس

-رهام؟ چرا آخه بامن؟ دروغگو اون منو دوست داره مگه نه؟

-نه

-بیب بیب بیب

وقتی قطع کرد اینقدر خندیدیم که دلامون درد گرفته بود

-وای رهام توام این چه دوست دختری بود؟

-بهتر ردش کردی چندی بود

-خوبه پس کار خیر کردم

-اره

تا اخرای شب بازی کردیم دلی و ماکان رفتن عمه وعمو اینام رفتن خونشون مامان و باباهم
رفتن قرارشد فرداظهر اونجا باشیم رهام موند پیش ما

-میگم رهام....هیچی ولش

-نه بگو

-ناراحت نشدی ازینکه میان تو با شام ناز بهم زدم؟! @Caffetakroman

-خخ نه بعدم شانتاز نه شام ناز

- (خندیدم) حالا هرچی شب بخیر

-بخیر

رفتم اتاقی که برای خودم بود ننه جون که خوابیده بود رهامم رفت اتاق مهمون از ظهرتت
حالا نتونستم باهیراد حرف بزنم وارو اتاق که شدم دهنم واموند

همه جا با شمع پرشده بود وسط اتاقم با گل رز یک لبخند ودوتا چشم بود

هیرادبا یک شاخه گل اومد جلوم

-تولدت مبارک خانومی

-وای هیراداین ...این کارا واسه چیه؟

-واسه تومن که کادوم رو بهت ندادم کوچولو

وبا دستش به بینیم زد رفت و یک موسیقی آروم پخش کرد و صداشم کم کرد

-آگه ننه جونت بیدار بشه پخ پخ

و حالت مرگ به خودش گرفت خندیدم

اومد جلوم و کمی خم شد

-افتخار میدی؟

-باکمال میل

خیلی آروم تانگو می رقصیدیم نمی دونم چرا حس آرامش داشتم یک حسی که تا حالا نداشتم

بعد رقص هیراد رفت وبا یک کاور بزرگ اومد وقتی بازش کرد شاخ در آوردم مگه میشه؟

-وای هیراد گیتار؟؟

-بله

-تواز کجا میدونی؟

-رهام

-خیلی خوشگله

-قابل نداره

-اما من که بلد نیستم

-یادت میدم

-مرسی

یک گیتار مشکی براق عالی بود عاشق گیتار بودم

بعداز خاموش کردن شمع ها و جمع کردن اتاق رفتیم برای خواب

...

یک هفته بعد

تواین یک هفته اتفاق خاصی نیافتاده از خونه مامان اینا که برگشتیم فقط کار میکنیم

امیرمهدی را هم دیگه ندیدمش خدارو شکر

امروز قراره سنا بیاد برای استقبال میریم فرودگاه رهام دیروز اومده بود خونمون اینجا ها

یک کاری براش پیش اومده بود

قرارشد اونم بیاد

-آقاهیراد وقت کاری تمومه، میشه برم؟

-بله بفرمایید خسته نباشید

تو این هفته هیرادبه امیرمهدی گفت قضیه ما چیه اولش ناراحت شد ولی بعدش اومد بهم
گفت اون جریان رو فراموش کرده و یک حس زود گذر بوده

رفتم پایین منتظرشدم هیرادبیاد

-چرا اینجا وایستادی؟

-اسلام امیر

-سلام

-منتظرم هیرادبیاد

هیراد-رها ماشین بنزین نداره

-یعنی چی هیراد؟ حالا چیکاکنیم؟

امیر-من می رسونمتون

-مرسی

-دمت گرم دادا

سوار ماشین امیرمهدی شدیم رفتیم فرودگاه رهامم سرراه برداشتیم

وجی: اینگار گونیه!!!

-خنخ اوهو با دادام درست بحرفا

وجی: حرفی ندارم

تافرودهاگاه پسرا درباره ی مسائل کاری حرف میزدن منم بیرون و تماشا میکردم

فرودهاگاهش خیلی شلوغ بود هیراد یک دسته گل گرفته بود

ازبالای پله برقی یک دختر خیلی جلف باکلی آرایش میومد که هیراد گفت

-اومدش اوناهاش

وای باید اینو تحمل کنم؟، بالاخره رسیدپایین اول ازهمه رفتم بغلش کردم تا نگه چه

عروسی

-وای سلام سناجون خوبی؟خوش اومدی گلم

-ببخشید خانم شما؟اشتباه گرفتین

-رهاچیکار می کنی؟ایشون سنا نیستن که

وای گاف دارم باز

-پس کدومه؟

-اینها

وای چه دختر نازی بود برعکس تصورم خیلی ساده وناز بود

-اوا سلام ببخشید من رهام خوشبختم و خوش آمد میگم بهتون

سریع بغلم کرد

-بهتون چیه؟ راحت باش زن دادا(داداش)

منم بغلش کردم دختر خوبی به نظر میومد برعکس چیزی که فکر میکردم

وجی:اینو یک بار گفتم

-دوست دارم صدباره بگم

-رهام وامیرهستن دوستم و برادر رها

امیر:س.سلام

اوهو امیر هول کرده بود ورهامم که شوت بود اصن

زدم به پهلو ش

-رهام جون سناجون باشماست

-ها؟ اهاسلام خوبین؟

اصن تو ها گفتن به خودم رفته؟

-سلام ممنون

بعداز تیکه پاره کردن بالاخره راهی خونه شدیم توماشین سنا از سفرش میگفت مخ

منوپوکوند اصن اینقدر حرف زد

شام امیرم تعارف کردم بشین باما اونم از خدا خواسته قبول کرد

داشتم شام می پختم که سنا اومد آشپز خونه

-کمک نمی خوای؟

-بلدی مگه؟

-اره مامانم یه چیزایی یادم داده

-پس شروع کن

-تعارف معارف نداری؟

-خخ نه بابا تعارف چی؟ از خودمونی

باکمک سنا میز رو چیدیم

-بچه ها بیاید شام حاضره

همشون اومدن رهام سرمیز کنارش من روبه روم هیراد کنارش امیر بغل دستم سنا

کسی موقع شام حرف نمی زد، حواسم به امیر بود زیر چشمی به سنا نگاه می کرد

فکر کنم قراره یک اتقایی بیافته!

-چراغذاتو نمی خوری؟

-رها؟

-رها؟؟؟؟

-ها؟ چیه؟ چی شده؟

-سه ساعته دارم صدات می کنم

-خب چیه توفکر بودم

-فکر چی؟

-مهم نیست

پسرا تو جمع کردن میز کمک کردن منم ظرفارو شستم بعدم رفتم پیششون

-خب چیکار می کنید؟

-بیکار

-فیلم بزارم ببینیم؟

-موافقم

رفتم یک فیلم ترسناک گذاشتم

منو هیرادرو یک مبل دونفره نشستیم

سنا و رهام وامیرم رو مبل سه نفره سناوسطشون بود؛فیلم ترسناک دوست داشتم ولی به

شدت می ترسیدم به صحنه ترسناک که رسیدم ناخودآگاه جیغ

کشیدم وهیرادو بغل کردم

-وای ددم قطعش کنید تروخدا زود

-وای رها ترسیدی؟

-نه دارم اداشو در میارم خب ترسیدم

-نگران نباش خانمی

-اوهو شترای عاشق و نگاه

-خفه سنا

-جوون بخورت

وبعدش بهم خندیدن خدایی ترسناک بود دیگه رنگ سنام پریده بود ولی به روی خودش

نمی آورد؛ یک جاش روح یک دفعه ظاهر شد که سنا جیغ

زدوبایک دستش رهام وبادست دیگش امیرمهدی رو گرفت

عجب صحنه رمانتیک من که داشتم باتعجب نگاهشون می کردم، هیرادبا اخم وعصبانیت

-سناپاشوپیش رهابشین زود

اونم بدون حرفی بلندشددیگه ساعت ۱۱اینطورا بودبرای همین وسط فیلم تلوزیون را

خاموش کردم وگفتم

-خب دیگه شب بخیرپاشید که ما باید فردا بریم سرکار

رهام-اه رها ضد حال نزن جون من

سنا-رها روشنش کن

امیر-یعنی جای حساس فیلم باید می ...

سریع دستشو گذاشت جلوی دهنش

-وای ببخشید حواسم نبود

- مثلا استادم بودا خاک

امیر رفت خونشون رهام قرار شد روی مبلا بخوابه، سنا تواتاق مهمون

موقعی که می خواستم وارد اتاقم بشم یادم افتاد نماز نخوندیم ولی خدایا ببخشید

سریع رفتم بالاسرهام

-رهام نخواب نماز

-الان اخه؟

-اره دیگه هنوز قضا نشده پاشو زود باش

-ولم کن برو هی راد را

بلند کن

-الان می رم قبلش توپاشو

-اه خب برو سنارو بیدار کن

-اون که بلدنیست

-اوف باشه باشه رفتم

بدوبدو رفتم اتاقمون دیدم هیرادبا بالا تنه برهنه طاق باز خوابیده

-هیراد؟ خوابی؟

-هوم

-نماز نمی خونی؟

دستشو برداشت ونگاهم کرد نمی دونم چی تو صورتم دید که لبخندی زد وگفت

-باشه خانومم

منم متقابلا لبخندی زدو رفتم وضوبگیرم

اینقد خوابم می یومد برای همین سریع خزیدم زیرپتوچشام گرم شدن که دستای هیراد دور

کمرم حلقه شدن ومنوسفت به خودش فشردحس خوبی بهم

دست دادخودم راتوبغلمش مچاله کردم دیگه خواب منوباخودش برد.....

-وای هیراد دیدی همش تقصیرتوا اگه دیشب زود می خوابیدیم الان دیرمون نمی شد

-به من چه؟خودت پیشنهاد فیلم دادی

-اه رهام توچرا اینجا وایستادی؟

-ببخشیدخواهرم اگه اعصاب خورده چرا به ایستادن من گیر میدی؟

-چه بدونم

همینجور که مقنعه لجنی رنگم را سر می کردم رفتم اتاق سنا در زدم

-الو سنا چقدر می خوابی؟پاشو عزیزم پاشو دیگه ما رفتیم یک چیزی کوفت کن یعنی

بخور

الان میگه چه عروس پرویی ای خدا

-بدو دیگه هیراد

-من که پشتتم باکی هستی؟

برگشتم آماده ی آماده بود منم کتونی صورتیام را پام کردم ورفتم سوار اسانسور شدیم

توآسانسور هیرادهی بهم نگاه می کرد وجلوی خندش رو می گرفت

-چیبه؟ به چی می خندی؟

-به هیچی

-خب کرم داری نگاه می کنی می خندی؟

-آخه قیافت را دیدی؟

-تو آینه آسانسور به خودم نگاه کردم وای؟ مقلعه ام را چپکی سر کرده بود اونم کجکی

بهش نگاه کردم وچشم غره ای رفتم

-می میردی زودتر بگی؟

شونه هاشو بالا انداخت مقلعه ام رادرست کردم؛وقتی به شرکت رسیدیم سریع رفتم پشت
میز هیراد امروز جلسه مهم داشت برای همین پوشه هاشوبراش

آماده می کردم

تاشب خیلی کار کردم واقعا خسته شده بودم خداروشکر فردا جمعه بود حسابی می
خوابیدم

وقتی رسیدیم خونه رهام نبود سنام شام پخته بود دستش دردنکنه رفته بود کتلت پخته
بوداصن خیلی زحمت کشیده بود

-می گم سناجون خیلی خسته شدی نه؟

-آره تا اوادم دستورش ویادبگیرم سه ساعت وقت برد

-مگه چی بود که سه ساعت طول کشید؟

-به هر حال من که تا حالا شام نپختم

-باش مرسی من برم لباس عوض کنم

ok-

هیرادم امروز خیلی کار کرده قربونش برم چه خستس

وجی:ای جون قربونش بری!

-بله پس چی

وجی:خیلی عجیب شدی

بی خیال بحث با وجدانم شدم رفتم پیش هیراد که تو اتاق خواب بود ضربان قلبم رفت روی هزار یخورده سردم شد باعث شد به خودم بلرزم نفسی کشیدم

و صداش کردم

-هیراد؟

-جانم؟

-می گم..هیچی

-نه بگو

-هیچی فقط می خواستم صدات کنم بگی جانم

چشمش کم مونده بود از کاسه در بیاد حقم داشت تا حالا جملات محبت آمیز بهش نزنده
بودم

-رها تو حالت خوبه؟

-اوهوم

اومد جلوم دستام راتوی دستای مردونش گرفت اخم ظریفی کرد

-چرا اینقدر سردی؟

شونه ای بالا انداختم دستاش ودور کمرم حلقه کرد منم دستام را انداختم دورگردنش
لبخندی زدم سرشو آورد جلو فاصلمون دوسانت بود که در اتاق به

صدا در اومد یعنی ضد حال خوردیم هر دو مون سریع ازش فاصله گرفتم و سرفه ای
مصلحتی کردم

-زن دادا بیاین شام دیگه

-او...اومدم سنا

یک دست لباس راحتی برداشتم و رفتم داخل حموم عوض کردم رفتم بیرون

سنا میز را خیلی شیک چیده بود.

-به به می بینم گل کاشتی دیگه وقت شوهر کردنته

-وا من فقط ۱۹ساله

-هرچه زودتر بهتر منوببین

-اره دیگه الان وقته اینه بچه به دنیا بیاری

هی خدا این سنا توفکر چیه؟ ما حتی

شام با حرفای سنا خورده شدوبعدهمه به اتاقاشون رفتن

(هیراد)

چه حس خوبیه عاشق شدن البته از نوع یک طرفش خیلی بده تواین مدت فهمیدم عاشق

رها شدم دخترک بی احساس بدجور خودش وتوی دلم جا کرده

بودامشبم که فکر کنم چون خسته بود

اون حرفارو زده وقتی فکر میکنم که اون هیچ حسی بهم نداره اعصابم میریزه از نگاهای

گنگش خسته می شم وقتی می دونم بهم نزدیک و نمی تونم

لمسش کنم دیووونه می شم کلافه از فکرای توی ذهنم دستی توی موهام کشیدم که رها

اومد تو اتاق با اون تاپ وشلوارک قرمزمشکی خیلی خواستنی

شده بود

بادیدنم خندیدوگفت

-چی شده؟ یجوری نگاه می کنی انگار آدم ندیدی

-فرشته ندیدم

لپاش گل انداخت الهی عشقم خجالت کشید شیطونیم گل کرد رفتم بغلش کردم

-خب خانمم چی شد زبونتو موش خورده؟

-هیراد؟

-اونجوری صدام نکن دیوونه میشما

-اذیت نکن

-نمی کنم

-بی ادب

-منحرفی بس که

لبام وروی لباش گذاشتم وسطاش اونم شروع کرد همراهی کردنم توی دلم خوشحال شدم

شاید اونم دوسم داره

(رها)

وقتی دوسش داشتن دیگه دلیلی واسه اینکه بخوام ازش دوری کنم نداشتم

اختصاصی کافه تک رمان

اونشب بااینکه شب سختی بود اما مهم این بود عشقم پیشم بود

صبح وقتی هیراد خواب بود منم از فرصت استفاده کردم و نگاهش کردم یدفعه چشمش
وباز کرد

-تموم شدم

-عرشو بگیر نریزه

-چشم

بوسه ریزی به گوش زدم ورفتم صبحانه آماده کنم دلدرد داشتم ولی با قرص حلش کردم

-سناهنوز خوابه؟

-هیچ ترسیدم هیراد چرا اینجوری وارد می شی؟

-چون دوست دارم

-بی جا می کنی

-جون من تو راست می گی

-مزاحمم نشو برم سنا رو بیدار کنم

-برم سنارو بیدار کنم

خیلی قیافش باحال شده بود وقتی ادای منو در میاورد خندیدم و گفتم

-از میمون چه توقع میشه داشت

وارداتاق سنا شدم اونم چه ورودی چنان درو باشدت بازکردم که سنا ازروی تخت افتادپایین جیغ کشیدم

-وای سنا پاشو زودباش هیولا اومده

اونم که گیج خواب بود هول کرده اینو اونور میشد میگفت

-نه نه نه وایستامن باید وسایلمو جمع کنم نه ولش کن بدو بریم الان هیولا میاد

اینقدربهش خندیدم که دل دردم شروع شد

-ای خدا وای سنا خیلی باحال شدی

اونم که فهمیدسرکارش گذاشتم شروع کرد دنبالم کردن الفرارحالا من بدو اون بدو وسط راه خوردم به هیراد که باعث شد بی افته روی مبل ومنم افتادم

روش حالا نوبت سنا بود بخنده بهم خواستم ازروی هیراد پاشم که ازروی مبل افتادم پایین وهیرادم افتاد روم توی چشماش نگاه کردم یک چیزگنگی

بود که درکش نمی کردم

-الو پاشو له شدما

-وای رها خیلی باحالید اول تو روی هیرادبعدهیراد روی تو اخرشید

-بند که همه ی اینا زیر سر تو

-مننه؟

-هیرادجان میگم اگه جات خوبه بگو راحت باش

-توام هی تیکه بنداز

-خب می خوامی ماچتم بکنم پاشو دیگه

بالاخره بلندشد منم رفتم چایی هارا ریختم وشروع کردم کوفت کردن

-میگم داداش من که از وقتی اومدم جایی نرفتم میشه یک مسافرت بریم؟

-اوم بهش فکر می کنم

-هیری بریم شمال

-هیری وکوفت بعدم چرا شمال

-چون رهای زیبا و بیوتیفول میگه

-اوهوع اعتمادبه عرش باشه کی بریم؟

-امروز

-نه بابا الان که نمیرسیم

-پس فردا بریم

-اوم باشه

-پس رهام وماکان اینارو هم بگم بیان؟

-اره منم به امیرمیگم

-ایول

خوب شد این مسافرت برای هردومون شاید شروعی جدیدی می بود.

سریع رفتم بزنگم به دلی شمارشو گرفتم بعد سه تا بوق برداشت

-سلام خل وچل خودم چطوری؟

-سلام دلی خوبی؟

-توپ توپ

-شکر ببین یک خبرخوب فردامیریم شمال میای بریم باماکان؟

-ببینم چی میشه به ماکان بگم دیگه چخبر؟

-سلامتی جوابشو بهم بدیا

-باش

یه ذره دیگه باهاش حرف زدم وقطع کردم به رهامم گفتم اونم اوکی داد اه چراامروز

اینقدرکسل کننده شده بود

-هیراد حوصلم سررفته

-بیا بغل خودم خانومم حوصلتومیارم سرجاش

-هی بهت رو دادم پرونشو

-کدوم رو دیشب؟

عوضی چقدر بی حیابود این بشر

ازخجالت رفتم اتاق شروع کردم چیدن چمدون برای فردا چنددست لباس برای خودم
وچندتا برای هیراد برداشتم

یه لیست از کارای فرداوسایل موردنیاز تهیه کردم وهی به هیراد میگفتم هیراد چیزی
یادت نرفته؟سناچیزی یادت نرفته

-اه رها نه همه چیز مرتبه چیزی یادت نرفته

-خب چیکار کنم؟

-بشین

-باشه بینم هتل می گیرید؟

-نه امیر اونجا ویلا داره

-خوبه پس

اختصاصی کافه تک رمان

خیلی برای فرداهیجان داشتم قراربراین شد بچه هابیان خونه ما واز اینجا حرکت کنیم برای همین ماکان ودلی ورهام شب اینجا میومدن تافردا ساعت ۶

حرکت کنیم برای شام غذاقیمه پختم رفتم یه دوش یک ساعته گرفتم هیراد رفته بودبیرون یه حال وهوایی عوض کنه یه تاپ لیمویی جذب پوشیدم

بادامنی که تامچ پام بودرفتم بیرون دیدم سنام باتاپ وشلوارک صورتی وسط راهرو نشسته سرش توی گوشیشه.حسابی غرق شده بود.

-سنا حرف بزنییم؟

-های سنای بز با توام

-ها بگو

-ازخودت بگو اینکه اها راستی توچجوری فارسیت خوبه؟

-چون بامامانم تو ایتالیا همیشه فارسی صحبت می کردیم

-که اینطور خب اوم دیگه چی بگو

-من عاشق مامانم بودم وقتی ازپیشم رفت خیلی تنهاشدم اما وقتیم که با هیراد آشنا شدم اوایل سردبوداما کم کم یخش اب شداون شد تنها همدم خیلی

دوست داشتم توی تمام این ۱۹ سال عمرم یکبارم که شده بابام وبغل کنم اما هیچوقت نشد...

مثل ابربهار گریه می کرد الهی بغلش کردم بعداز یخورده گریه کردن رفت دست و صورتش وبشوره

-بخشیدسنا من نمی خواستم ناراحت کنم

-عیب نداره خالی شدم دوست داشتم بایکی حرف بزنم

-من مثل خواهر نداشتم بدون

-حتما زن دادا

-هی به من نگو زن دادا بدم میاد بوگو رها ملکه ی زیبایی

وبعدچرخى دور خودم زدم ومژاهام وتند تند تکون دادم

-من که زیبایی نمی بینم والا

-کوری دیگه گلم

-ولش کن بریم آماده شیم ساعت ۱۶:۰۰

-توعمرت یکبارحرف درست زدی

-ایش دلتم بخواد

اختصاصی کافه تک رمان

رفتم اتاقم روی تاپم یه تونیک آبی پوشیدم دامنم که خوب بودهمینکه از اتاق خارج شدم
زنگ خونه رو زدن رفتم باز کردم بچه هابودن،

-سلام خوش اومدین

با همشون روبوسی کردم البته جزماکان خب نامحرم بودداخل شدن منم خواستم در
رابندم که یکی جلوی درو گرفت باز کردم دیدم هیراد نفس نفس

میزدباتعجب گفتم

-چته؟

-پله...هارا..دویدم...نفس..نفسم

میون حرفش پریدم

-باش بیاتو الان می میری مگه آسانسور وگرفته بودن؟

-خیلی دوست داری بمیرم؟

چشمم گرد شدن چی می گه این؟ بیخیال رفتم داخل سنام اومده بودبیرون تونیک
باشلوار وشال هم رنگ لباسش یعنی نارنجی پوشیده بوددیدم

بحشون نرسیده داغ شده

-بین دلی چند ساله سنا رو میشناسی؟

-۵ دقیقه

-ولی انگار صدسال باهم دوستین

-چه عیبی داره زن دادا؟

بیشعور دست میزاشت رو نقطه ضعفم به تعدادچایی ریختم شیرینی هم گذاشتم بعدتعارف
رفتم اتاق خوابمون بینم هیراد چیکار میکنه؟

درو که بستم برگشتم دیدم میخوادشلوارشو دربیاره جیغ خفیفی کشیدم وروم را کردم
سمت در

-اه هیرادنمیتونی بگی نیام تو؟

- (خندید)میخواستی دربزنی دوماتوکه منولخت دیدی

حرصی و سرخ شده گفتم

-ببند خواهشا اه

سریع ازاتاق رفتم بیرون توی راهرو به آینه نگاه کردم کمی قرمز شده بودم نفسی کشیدم
وبادستم خودم وباد زدم

دلارام لباسای راحتی پوشیده بودشب همه زودخوابیدیم هم اونا خسته بود هم اینکه فردا
زودبیدار بشیم؛

صبحم مثل همیشه خودم اولین نفر بیدار شدم قربون سحر خیزیم بشم رفتم هیرادم بیدار کردم

-هیراد پاشو برو صبحانه بخور بدو دیرمیشه

-اه خواب به خواب نری پاشو دیگه

-اومدم گمشو برو

دلَم شکست از اینکه اینجوری باهم حرف می زدنا راحت شدم رفتم میز و آماده کردم اونم بلند شده بود رفتم نون و مخلفات خرید آوردم وقتی دید ناراحتم

از پشت بغلم کرد و گونه ام و بوسید سعی کردم

خودم واز آغوشش آزاد کنم ولی سفت چسبیده بود.

-ولم کن هیراد کار دارم

برم گردوند سمت خودش موهام و که از شال بیرون اومده بود انداخت پشت گوشم لبخندی که سرشار از اطمینان و آرامش بود زد

-بخاطر صبح نتراحتی؟

-خب ببخشید تقصیر خودت بود من بدم میاد کسی بیدارم کنه حالا بگو ببخشیدی؟

-رها؟

-باشه برو حالا

-نه دیگه اگه بخشیدی بوسم کن وگرنه ولت نمی کنم

-||| هیراد الان یکی میبینه ول کن

-نچ

مثل اینکه ول کن نبود برای همین گونشو بوسیدم که اون سمت لپش واورد دیگه پرورش
اون طرفم بوسیدم که لباسو غنچه کردابرو هامو انداختم بالا

همینجور که نگاش میکردم یکدفعه یکی سرفه کرد

سریع فاصله گرفتیم برگشتیم دیدیم سنا بالبختد شیطانی نگاه می کنه

-اگه میشه برید اتاق بابا دوتا جوون اینجاست دلشون میخواد حیا کنید

ولبش وگزیدهیراد دستشو انداخت دور شون هام وگفت

-غلط کردن دلشون میخواد

-اوضاع داره خیط میشه من برم دیگه کم کم همشون بیدار شدن بعد صبحانه امیرمهدی

هم اومدوسایلا رو گذاشتیم داخل ماشین هاقرار شد ما

دختراباماشین امیربریم وپسراباماشین هیراد اینجوری بهتر بود

-ایول بچه ها؛ رهانگو فقط الان میخوای بگی آهنگ گوش دادن حرام است و...فلان وفلان

تک خنده ای کردم و گفتم

-نه تازه میخوایم بترکونیم

سنا عقب بودودلی کنارم دلارام دستاشوبه هم مالیدوشیطون گفت

-خب ببینیم این آقای استاد چیا گوش میده

ظبط ماشین و روشن کرد که درکمال زارتی بودن یک اهنگ از حمیراپخش شدهممون اول

با تعجب بهم نگاه میکردیم که یکدفعه هممون زدیم زیرخنده

-وای خدا امیرو این آهنگها؟

-بزاریخورده دستش بندازیم

۲ساعتی بودحرکت کرده بودیم صدای آهنگ زیادبود شیشه هاهم دودی بودبرای همین

هی خودمون وتکون میدادیم وسناودلارام چرت وپرت میگفتن

ومیخندیدم

برای ناهار هیرادگفت سرراه یه رستوران نگه داریم وای آنقدر رانندگی کردم که پاهام

دردگرفتن پیاده که شدیم امیر سریع اومد سمت ماشینش وبا ادا

وادوار ماشین شونگاه میکردومیگفت

اختصاصی کافه تک رمان

-الهی بابایی فدات چیزیت که نشده؟ بمیرم رها روت خش ننداخته؟

سنا باتمسخر گفت

-ای بابا نگران نباشین ضبط تونم سالمه با آهنگهش

بالین حرفش سه تایی خندیدیم خوب حالشو گرفته بودامیرم کم نیاورد وحق به جانب
گفت

-مگه چیه؟ اهنگ به اون خوبی شما سلیقه نداری

-باشه شما سلیقت عالی

دیگه تا موقع برگشت هی امیرو سنا میپیریدن به هم دیگه یه جاهایش رهام هم واردماجرا
شددیگه سردرد گرفتم دادزدم

-اه بسه دیگه باشه هرکی یه سلیقه داره دیگه خفه سه تایی زرزر میکنن

دیگه هیچ کدوم حرف نزدن هیراد زد به شوونم

-ایول خانومم جذبه

-پس چی؟

-بابا الان سفق میریزه

-سفق؟؟!

-آره

خندیدم و چیزی نگفتم دست هموگرفتم و بابچه هارفتیم کنار رودخانه ای که کنار رستوران بود چند تا عکس گرفتیم و برگشتیم که حرکت کنیم

اینبار امیر و ماکان ودلی باماشین امیر رفتن چون من حس رانندگی نداشتم منورهام و سنام باماشین هیرادرفتم سنا و رهام اون عقب سریه مسئله ای بحث

میکردن برای انکه من دعواشون نکنم پچ پچ میکردن منم خسته بودم گرفتم خوابیدم حس میکردم یکی داره صدام میکنه چشم و باز کردم چشم و مالیدم

که بهتر ببینم

-الهی چه نازه این دختر مثل بچه ها

-اوم

-هیچی رسیدیم پاشو خانم خوابالو

بی حرف پیاده شدم به اطرافم نگاه کردم هوا روبه تاریکی بود یه ویلای بزرگ بود با حیاط و باغچه های کوچیک کوچیک مجزا خیلی خوشگل بود امیر در

ویلای رو باز کرد و داخل شدیم هرکس برای خودش اتاق انتخاب کرد به اطراف نگاه کردم واپس سنا کو؟

-هیراد سنا کو؟

-مگه نیومده؟

-نمیدونم ندیدمش

-بابا اومدپایین شاید تواتاقا باشه

همه اتاقا رو نگاه کردم خبری نبود دلشوره گرفتم این دختر جایی رو بلد نیست که کجارفته پس؟

همه دنبال سنا بودن وهی صداش میکردن دنبال گوشیم میگشتم که بهش زنگ بزنم ولی گوشیم نبود فکر کنم داخل ماشین جا گذاشتم رفتم داخل

داشبور دونگاه کردم اینجا بود برش داشتم خواستم برم که باچیز عجیبی روبه روشدم

باورم نمیشد برای همین رفتم در عقب وباز کردم نه مثل اینکه همه چیز واقعی بود؛سنا افتاده بودپایین صندلی وداشت خروپف می کردبه قدری شکه

ومتعجب شدم که فقط زل زده بودم به سنا هیراد که رسیده بود بهم گفت

-چیشد؟

-رها؟

وقتی دید چیزی نمیگم به جایی که سنا بود نگاه کرد اونم بادیدن سنا شاخ در آورد بعد به خودش اومد و عصبی داد زد

-سنا!!!

سنا که از داد هیرا ترسیده بود سریع بلند شد بایسته که سرش خورد به سقف ماشین و نشست سرش و ماساژ داد و گفت

-اه چته؟ کوری خوابیدم؟ عربده میکشه

-خف بینم تواز اون موقع اینجایی اونوقت ما یک ساعته دنبال جنابعالی هستیم

-خب مگه ندیدین موقع پیاده شدن من نبودم؟

-نخیر بنده فکر کردم رفتی

-باش داداش حرص نخور

پریدم بین بحثشون کلا پیام بازرگانی بودم

-خب بسه حالا بیاین بریم به بقیه خبر بدیم وقتی همه جمع شدن و فهمیدن سنا کجا بوده

از خنده بی هوش شدن رهام رنگش پریده بود رفتم پیشش

نشستم

-چخبر داداش کوچولو؟

-هیچی سلامتی تو

-دیگه چخبر؟

-چی میخوای رها؟

-هیچی دیدم رنگت پریده برای اون....

-اگه یه چیزی بهت بگم مسخرم نمی کنی؟

-معلومه که اره

-رها؟

-شوخیدم بگو

-فکر فکر کنم دارم عاشق سنا میشم

-اگه بگم شاخ درنیاوردم دورغ گفتم

-بروو مگه چند وقته که میشناسیش؟

-عشق دریک نگاهم هست

-ولی من معتقد نیستم

-منم نیستم ولی نمیدونم میگی حالا چیکارکنم؟وقتی گفتین نیست دیوونه شدم

-شاید حس زودگذر بوده

-شاید

تنه‌اش گذاشتم شاید تنها بتونه بهتر فکر کنه؛ تا موقع شام همش توفکر ره‌ام بودم اشتها هم کور شده بود برای همین فقط با غذا بازی میکردم

-چیزی شده رها؟

-نه

-مطمئنی؟ توفکری

-نه چیزی نیست خستم میرم بخوابم

-باشه

رفتم اتاقمون که یه اتاق باتخت دونفره سفید کم‌دیاسی و اباژور یاسی و سفید بود اتاقش آرامش داشت یه پنجره روبه دریا داشت

چون خسته بودم زود خوابیدم صبح وقتی بیدار شدم در کمال تعجب دیدم هیرا بیداره و دستشو حائل سرش کرده و به من نگاه میکنه وقتی دید بیدارم

لبخندی زد منم خودم و تو بغلش انداختم و اونم بغلم کرد چشم دوباره بسته شدن با صدای در بیدار شدم دیدم هیرا دنیست فکر کنم رفت بیرون دست و صورتم

و شستم و بعد عوض کردن لباسم با یه مانتوی بلند کرم و شلواروشال مشکی رفتم پایین

همه بیدار بودن ساعت چنده مگه؟ او هوع ۱۱ بود الان باید ناهار خورد نه صبحانه

-بینم صبونه کوفت کردین؟

-بله خوابالو خانم

-هی دلارام تو که میدونی من سحرخیزم اینبار نمیدونم چی شد

-شاید جات خوب بوده نه؟

به هیراد که این جمله رو با شیطنت میگفت نگاه کردم و چشم غره ای رفتم

-توام برو بخور با هیراد تا بریم دریا

-هیراد تو نخوردی؟

-نه منتظر بودتا همسرش بیدار شه

الهی عشقم بخاطر من صبحانه نخورده؟

-باشه بیا

رفتیم آشپز خونه براش لقمه گرفتم و دادم دستش کلا با دیدنش اشتها کور میشد چون

بادیدنش سیر میشدم

لقمه رو که خورد دستم گاز گرفت

-ای وحشی چته؟ مگه دست من غذاست؟

-ولی خوشمزه بود

چپ چپ نگاهش کردم وبعدصبحانه رفتم یکمی به خودم رسیدم ورفتم دریا روی یه تخت نشستیم پسرا قلیون سفارش دادن بعدکشیدنش همه رفتیم اب

بازی اینقدر بازی کردیم که نفس کم آورده بودیم؛بدنمون خیس خیس شده بود

-بچه ها بسه برطم خسته شدم

-نچ تازه والیبال مونده

-||| امیر خب میریم ویلاتون اونجا تورم داره

-فکر خوبیه

بعد عوض کردن لباسامون رفتیم باغشون که داخل ویلابود درسته زمستون بوداما هواشرجی بودوزیادسرد نبود؛دوتیم شدیم دخترا(دلارام وخودم وسنا)

پسرا(هیرادورهام وماکان)امیر داورشد شرط بندی کرده بودیم تیم بازنده باید تیم برنده رو ببرشام بیرون منودلارام بازیمون خوب بودولی سنارو

نمیدونستم

-سنا بازیت درچه حده؟

-تیم ملی

-خوبه پس به امیدپیروزی

ودستامون و گذاشتیم روی همو بردیم بالا

بازی شروع شده بود همه چیزی خوب بود تا اینکه

-هه رها خانم مثل اینکه داری میبازی

-چی؟ من؟ خواب ببینی

-آگه باختی باید بوسم کنی پس بعلاوه شام

این پسر شرم و حیا رو خورده یه اہم روش

-باشه قبول

خیلی خسته شده بودین اونا دوتا جلو بودن دخترام خسته شده بودن دیگه دست آخر بود

که اونا بردن البته خوب ما یکم ضعیف تر بودیم

بعداز یه دوش حسابی موهامو شونه کردم دیگه شب شده بود برای همین هوس کردم برم

ساحل نیاز به تنهایی داشتم؛ سرم و روی زانو هام گذاشتم و به

گذشته ام فکر کردم، به ازدواج اجباری که تبدیل شد به عشق دوست داشتم اینوبه هیرادم

بگم ولی میترسیدم اون دوسم نداشته باشه با حس اینکه یکی

دستشو گذاشت روی شونه هام سرم رو بلند کردم هیراد بود.

-چرا تنها اومدی؟

-نیاز داشتم تنها باشم

-چرا؟

جوابشو ندادم حس جواب دادن نداشتم میخواستم سکوت کنم ولی اون منو وادار می کرد
حرف بزنم بلندشدم برم که مچ دستمو گرفت برگشتم سمتش

-چی شد؟ نمیری؟

-شرط ویادت رفته؟

-نه گفتم که فرداشب

-اون یکی چی؟

یادبوسش افتادم خب الان دوست نداشتم؛ ساحل کسی نبود جز یکی دوتا خانواده بابچه
هاشون نمیخواستم جلوی جمع اینکارو بکنم

-الان؟

-اوهمم زودتند سریع وگرنه دست بردار نیستم

-هیرادنه یعنی نه

اما اون تو کتتش نمیرفت برای همین اومد جلو که ببوستم که خودم وکشیدم عقب و عصبی داد زدم

-نمیفهمی نه یعنی چی؟

خودمم نمیدونم چرا اینقدر عصبی شدم؟! هیرادم تعجب کردوگفت

-چی شده رها چرا عصبی میشی؟

-چون روی اعصابمی

کارام دست خودم نبود اصلا انگار این من، من نبودم اونم متقابلا اخم کردو دادزد

-جهنم که روی اعصابتم چی فکر کردی؟ همه غلام حلقه به گوش توان؟ نخیرم خانم توجز غرور چیزی نداری میفهمی؟ ازاینکه ازم دوری میکنی وفاصله

میگیری خسته شدم خسته

دیگه شورشودر آورده بود

-نه بابا انگاری من زورت کردم بیای منوبگیری کی بود منو به این ازدواج مجبور کرد ها؟

-اجبار آره اجبار شما درست میگی من خرم من احمقم که به توی بیشعور رو دادام من گام که عاش....

حرفشو ادامه ندادوچنان عربده ای کشیدکه خودم وخیس کردم اما کم نیاوردم

-میدونی چیه؟ آره تو خری تو گاوی که اومدی دختر خشن وبی احساسی مثل منو گرفتی
من از همون بچگی نمیتونستم دوست داشته بشم ودوست

داشته باشم

(منظورش عشقه)

-از زندگیم گمشو بیرون

هنگ کردم چیزی نمی شنیدم هیرادم مثل من گنگ بود انگاری که به خواسته ی خودش
اون حرف ونزده اشکام بی اراده می ریختن باورم نمی شد

همچین حرفایی بهم زده منم کم بی تقصیر نبودم؛چونه ام از سر بغض می لرزید باتمام توانم
شروع کردم به دویدن دوست نداشتم وایستم می خواستم برم

نمی دونم کجا فقط برم به ویلا که رسیدم اشکام وپاک کردم بااینکه هی پشت سرهم می
ریختن اما به زور جلوشون وگرفتم داخل که شدم کسی نبود

صدایی هم نمیومد خیلی عجیب بودچرا کسی نیست!؟

رفتم اتاقم،اتاق سنا هم کنار اتاق ما بود هه ما

رهام به دراتاق سنا تکیه داده بود و گریه می کرد یا ابوالفضل چی شده؟ ترسیده و سریع
رفتم پیشش؛ زانو زدم و صدایش کردم

-رهامی؟ چیشده؟ چیشده داداشم!؟

-رها..رها..رها

هق هق می کرد رهام برعکس من خیلی عاطفی و شکننده بود با اینکه پسر بود ولی روح
لطیفی داشت؛ بغلش کردم، باگریه اون. منم اشکام میومد ولی اجازه

جاری شدن نداشتن من تکیه گاه بودم هیچ وقت تکیه گاه نداشتم.

-رهام چی شده؟

-رها بخدا من نمی خواستم اینجوری بشه

-چی شده میگی یانه جون به لب شدم

-من فقط دوپیک خوردم فکر نمی کردم مست بشم وقتی....وقتی اومدم کسی ویلان بود جز
سنا خیلی ناز شده بود منم کارام دست خودم نبود

رها من.....من....

دنیا م خراب شد مغزم سوت می کشید امشب چه شب نحسی بود.

با زانوهای سست رفتم داخل اتاق سنا بی هوش روی تخت بود بالاسرش و ایستادم

چندتازدم تو گوشم به خودم که اومدم سنارو تکون می دادم صداش می کردم اما اون
عکس العملی نشون نمی داد بریا همین پارچه آب وریختم روش چون

آب سرد بود سریع از خواب پرید

ملافه رو دورش پیچیدم و بغلش کردم اشکاش بند نمیومد نمی دونستم دست تنها چیکار
کنم؟ نه هیرا بود نه ماکان ودلی

-سنا،؟ منو نگاه کن سنا!؟ خواهش میکنم آرام باش

سعی می کردم آرامش کنم ولی فایده نداشت یدفعه رهام اومد تو

-سنا بخدا به امام حسین من نمی خواستم اینجوری بشه قول میدم خو.. خودم میام
میگیرمت

سنا بادیدن رهام جیغ زدنش بیشتر شد انگار ترسیده بود داد زدم

-رهام گمشو بیرون مگه حالشو نمیبینی؟

رهام با تردید رفت بیرون وقتی مدرسه میرفتم کنارش رفتم آموزش کمک های اولیه
یاد گرفتم رفتم آشپز خونه وجعبه اش رو آوردم ویه آرام بخش به

سنا زدم که باعث شد بخوابه

اختصاصی کافه تک رمان

نمیدونستم الان باید چه گوهی بخورم زنگ میزدم به رهام ولی برنمی داشت میترسیدم از آینده ای که نامعلومه

زنگ زدم به دلارام

-الو

-دلارام زودبیا زود

بدون اینکه منتظر بشم ببینم چی میگه قطع کردم بغض اجازه نمی داد حرف بزنم قلبم سنگین شده بود انگاری خیلی چیزا رو توی خودش نگه داشته

والانکه که بترکه نمیدونستم چجوری این موضوع وبه هیرادبگم حتما رهام ومیکشه دخلشو میاره بی تردید

-رها؟ چی شده؟

-دلی

بغلش کردم هم چهره ی اون پریده بود هم ماکان وامیرمهدی.همه چیزو تعریف کردم همشون شکه شدن امیر سریع زد بیرون وماکانم کلافه قدم می

زدبش گفتم بره رهام وپیداکنه

-رهاچطوری میخوای حلش کنی؟

-نمیدونم اول باید به هیرادبگیم

-رهام ومی کشه

-میدونم باید آرامش کنم ولی ما....ولش کن

نمیخواستم درباره دعوایی که باهیرادکردم بادلارام حرف بزنم.ماکان هنوزبرنگشته بود،برای همین بهش زنگ زدم.

-الو؟ماکان چیشد؟

-نگران نباش پیداش کردم یک ذره حرف می زنیم

-حالش خوبه؟

-توچی فکر میکنی؟

-باشه خدافظ

قطع کردم وهی عرض اتاق وطی می کردم،به این فکر می کردم چطوری به هیراد بگم
واصلا قراره یعدش چی بشه؟ بابسته شدن در جوری برگشتم سمت

در که گردنم از خشت جا شکست هیرادبود.قلبم مثل گنجشک میزد دلارامم پیش سنا
رفته بود.هیراد اخم شدیدی داشت.سمت اتاق می خواست بره که

صداش کردم

-میشه حرف بزنییم؟

-حرفی ندارم

-و..ولی من دا..دارم

-زودباش اگه میخوای مزخرف بگی بهتره زودتر تمومش کنی سرم درد میکنه

-راجب س..سن....سناست

صورتش ازحالت عصبی به حالت تعجبی در اومد.نشست روی مبل وتکیه داد بهش.

استرس تموم وجودم وگرفته بود وقتی تامل وترس وتوی صورتم دید دستاش وروی

زانوهایش گذاشت و کمی مایل شدبه جلوودستاش وقلاب کرد

-خب؟نمیخوای بگی؟

-خب...راستش..ره...

-صبرکن رها

باصدای رهام برگشتم سمت رهام صورت وچشمهایم ازاشک قرمزشده بودقلبم فشرده شداز

اینکه داداشم این شکلی شده.

وایستادم عاجزانه صداش کردم اما صدام ازسربغض ودردبه گوشش نرسید.

-خودم همه چیوبهش میگم

هیرادم دیگه کمی ترسیده بود

-اتفاقی برای سنا افتاده؟

کسی جوابشو نداد یعنی جوابی نداشتیم که بدیم. ماکان رفت تاما راحت باشیم. رهامم اومد جلوی هیراد و ایستاد سرش و پایین انداخته بود. شرمنده بود.

-هیراد؟ میخوام تنه‌بافتهات حرف بزنی

-نه منم میخوام باشم

-رها خواهش میکنم

آنقدر مظلوم این حرف وزد که نتونستم مخالفت کنم. برای همین دوتا شون رفتن توی اتاق مهمون. سرگیج داشتم ولی اهمیت ندادم، ده دقیقه میگذشت از

اینکه رفته بودن با صدای شکستن چیزی سریع دویدم سمت اتاقی که هیراد و رهام توش بود وقتی داخل شدم بادیدن دست هیراد دستم و گذاشتم روی

دهنم. از دستش خون میومد با دست کوبیده بودشیشه میزو خورد کرده بود. باهمون دستای خونی یقه رهام و که داشت گریه میکرد گرفت وزیرمشت و لگد

لهش میکرد داد زدم

-ماکان بیاکمک ...هیرادتوروخدا تورو جون سنا ولش کن هیرادگوه خورد ولش کن خواهش میکنم هیرادجون رها ولش کن کشتیش لعنتی

زجه میزدم وسی میکردم هیراداز روی رهام جداکنم.امابی فایده بود رهامم ازخودش دفاع نمیکرد سروصورتش پرخون شده بود.دستم رو روی شونه

هیرادگذاشتم سعی کردم بلندش کنم که عربده کشیدو باپشت دست کوبید توی دهنم پرت شدم روی سرامیکای اتاق

بالاخره ماکان ودلارام اومدن ماکان هیرادوبلندکردوپردش باغ.مزه شوری خون وحس میکردم امااهمیت ندادم ورفتم پیش رهام

-رهامی پاشو داداشم پاشو عزیزم رهام

دلارام کمک کردبلندش کنم بردمش روی تخت رفتم جعبه کمک های اولیه روآوردم.شروع کردم تمیز کردن زخماش.بغض بدی گلم رو فشار میداد.

بعدازپانسمن رهام رفتم باغ ببینم هیرادچطوره؟

وقتی رسیدم بهش تنهابودم.مثل اینکه ماکان رفته بود.باثدم های آهسته نزدیکش می شدم پشتش بهم بود.

-میشه حرف بزنییم؟

برگشت سمتم اخمی داشت که باعث شده بود جذاب بشه، چشماش قرمزبودن بی شک بدجور عصبیه.

-میشه بگی چه حرفی ها؟ چه حرفی مونده بزنیم؟

-هیرا دروم باش بین این قضیه...

-خفه شورها خب خفه با اینکه ارزش زیادی برای تو و خانوادت قائل بودم فکر نمی کردم داداشت همچسن گوهی بخوره

-ولی هیرا....

-هیس ساکت من حرف می زنم تو گوش میدی اون داداش الدنگت مثل خودته باعث عذاب بقیست میفهمی؟! ازو تتی اومدی توی زندگی آرامش ندارم رها

واقعاً این هیرا درمن بود؟ چرا اینجوری حرف میزنه؟ غرورم و شخصیتم رو همه رو خورد کرد. قلبم بدجور درد میکرد یک آن ممکن بود بایسته این حرفا برای من

سخت بود منی که کسی جرات نداشت تو چشمام نگاه کنه، با صدای خش دارم به هیرادی که از اعصابانیت نفس نفس میزد گفتم

-من بابت کار رهام معذرت میخوام اما این همیشه یادت باشه حرفایی که امشب بهم زدی هرگز، هرگز فراموش نمیکنم

اختصاصی کافه تک رمان

باقدم های تندازش دور شدم هنوز لبم خونی بود حتی وقت نکردم پاکش کنم.

داخل ویلا شدم امیربرگشته بود و خیلی ناراحت به نظرمی رسید. رهامم آرام بهش دادم بخوابه. سنا هم بیدار شده بود بعد از گرفتن دوش دوباره بهش آرام بخش

زدم حال روحیش اصلا خوب نبود. دل آرام و ماکانم گوش به زنگ بودن، هیرادم که اصلا دیگه ندیدمش بهتر دوست نداشتمم بینمش.

ساعت ۲ نصف شب بود همه خوابیده بودن، رفتم اتاقم از توی کیفم یه قرص اعصاب و یه قرص سردرد و یه قرص،..... قلب خوردم. خوابم نمیومد برای هیمن رفتم

روی تخت نشستم و سرم و توی دستام گرفتم. از بچگی آدم تندخو و عصبی بودم زود اعصابم خورد می شد ۱۶ سالم که شد بایکی از بچه های مدرسه دعوا شد

جوری عصبی شده بودم که قلبم درد گرفته بود البته چند روزی میشد قلبم درد میکرد اما به کسی چیزی نگفتم فرقی نداشت می گفتمم کسی توجهی نمی

کرد. خلاصه اون روز حالم شدید بد بود رفتم دکتر با کمک معلمم دکتر بعد معاینه گفت باید قرص اعصاب مصرف کنم، برای قلبم گفت مشکل داره زمانی که

عصبی میشم به قلبم فشار زیادی میاد نباید دچار هیجانات بشم چه خوب چه بد. از اون موقع دارومصرف میکنم اما هیچ کس خبرنداره هیچ کس حتی

خانواده ام. چند ماهی بود که قلب درد نداشتم اما امشب دوباره شروع شده بود. خدا بخیر کنه.

تا خود صبح نخوابیدم هی به سناورهام سرمیزدم که چیزی شون نشده باشه. حس صبحانه خوردن نداشتم. رفتم اتاق سنابیدار بود به یه نقطه خیره شده

بود سرش و روی زانوهایش گذاشته بود. رفتم جلوش روی تخت نشستم

-سنا؟

....-

-نمیخوای حرف بزنی؟

....-

هیچی نمی گفت کلافه پوفی کشیدم و گفتم

-باشه عیب نداره من حرف میزنم سنا من واقعا بابت کارهام معذرت میخوام اون پشیمونه

اون شب مست بوده و گرنه بخدا که همچین کاری نمیکرد سنا اون

حاضره عاقبت کارشوبه عهده بگیره

اختصاصی کافه تک رمان

برگشت سمتم باچشمای وحشی وخنثاش نگاهم کردشاکی گفت

-بنظرت باعذرخواهی درست میشه؟

خواستم چیزی بگم که دراتاق به صدا در اومدسنا شالشو سرش کرد بفرماییدی گفتم که

امیراومد داخل

-رهامیشه یه لحظه باسنا حرف بزنم؟

باشک به سنا نگاه کردم عکس العملشو ببینم

اما هیچ چیزاز صورتش فهمیده نمیشد باشه ای گفتم ورفتم بیرون خواستم درو ببندم که

-درو باز بزار کامل

برگشتم سمت سنا چیزی نگفتم حق داشت بعداون اتفاق اعتمادنکنه

رفتم اتاق رهام مثل مادرشدم براشون حتی غم خودم یادم رفته اماسنگینیش روی قلبم

حس میشه.رهام بیدار بود مثل سنا وقتی دیدتم اومدسمتم

-حال سنا خوبه؟

-نه

چیزی نگفت پشیمون سرش وبه زیر انداخت.دستم وبردتم سمت چونش وسرشوبالاگرفتم

زل زدم توی چشماش وگفتم

-رهام الان میخوای چیکارکنی؟

-میرم خواستگاریش

کلافه پوفی کشیدم که گفت

-هیراد...اون چیزی بهت نگفت؟

باید آوریه دیشب تهی شدم ازحسی خودم رونباختم وصدام باتک سرفه ای صاف کردم.

-چیزی خاصی نگفت

دروغ میگفتم تموم حرفاش دونه به دونشو توی قلبم حک کردم یروزی پشیمون میشه اون روز نزدیکه.

-بینمت رها؟لبت چرا...

سریع دستم و گذاشتم روی لبم،یرم وانداختم پایین وهول کرده گفتم

-چیزی نیست من برم توام بیا صبحانه

برای اینکه سوال پیچم نکن رفتم بیرون هه تازه لبم ودیده بودکه زخم شده؛دلارام توی حال نشسته بودباماکان حرف میزدن منم رفتم کنارشون

(امیرمهدی)

وقتی فهمیدم چه بلایی سرسنا اونده واقعا شکستم من دوسش داشتم میخواستم بهش بگم ولی بعداز اون اتفاق.....

هنوزم دوشش دارم تقصیرسنا که نبوده، رفتم باهاش حرف بزنم

-سنا؟ من میخوام یه چیزی بهت بگم چیزی که خیلی وقته توی دلم مونده

-میشه اصل مطلب وبگی؟

-باشه...خب...من...من....

-توچی؟

بالون نگاهای خاصش بهم استرس وارد میکرد من امیرمهدی مغرور و شیطان جلوی این

دختر رسماً خفه شده بودم

چشام وبستم سریع گفتم

-من دوست دارم

بعداز سه ثانیه لایه یکی ازچشمام وباز کردم دیدم شکه زل زده بهم هردوچشمم وباز کردم.

-نمیخوای چیزی بگی؟

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا دوسم داری؟ باوجود اتفاقی که افتاده هه عجیبه

-چیش عجیبه؟ من خیلی وقته دوست دارم

-ولی من دوست ندارم

قلبم شسکت خوردشد باورش برلم سخت بودچرا راحت سرد شد شده بودمثل رها. رهای
مغرور و سرد.

چیزی نگفتم بی حرفی بلندشدم ورفتم بیرون نیازداشتم تنهاباشم برای همین سوئیچ
وبرداشتم ورفتم نمیدونم کجافقط رفتم

(رها)

واچراامیر باعجله رفت؟ همه این روزاعجیب شدن. خبری ازهیرادنبود دلشوره داشتم ساعت
طرفای ۱۱ اینا بود که بالاخره اومد. برای اینکه تکلیف بچه

هامعلوم بشه رفتم باهش حرف بزنم.

-آینده ی بچه هاچی میشه؟

-کدوم آینده؟

-هه همونی که قراره بیادرهام میگه میخواد بیاد خواستگاری

-غلط کرده مگه خواهرمن سر راهیه؟

-چه ربطی داره گوهیه که خورده میخوادجبران کنه

-جبران کنه؟ هه به این سادگی؟

- حوصله دعواندارم میفهمی؟

- باشه اتش بس باسنا حرف میزنم

تارسیدیم تهران شب شده بود هرکس رفت خونه خودش چون خسته بودیم بودن شام خوردن خوابیدیم. وارد اتاق که شدم دیدم هیراد ملافه وبالش

برداشته ومیخواد بره بیرون جلوش وگرفتم.

- کجا؟

- خونه آقای شجاع میای؟

زل زد توی چشمای رنگیش وچیزی نگفتم

- دارم میرم روکاناپه بخوابم مشکلیه؟

-اره ازین لوس بازی خوشم نمیاد بگیربخواب

-این من بایدبگم

-اون وقت به چه علت؟

-میشه این ادم حرف بزنیم وتکلیف خودمون رومشخص کنیم؟

-اره چراکه نه منم خسته شدم

جفتمون رفتیم روتخت نشستیم. روبه روی هم. سکوت همه جا حاکم بود. زل زده بودیم به بهم.

چشمای هیراد بین چشمام و لبام در نوسان بود، سرشو آورد جلو و بوسه نرم وریزی به لبام زد.

شکه شدم چیشد الان؟

انگاری به خودش اومده بود اخمی کردم و سرفه ای مصلحتی.

خب؟ مشکلمون چیه؟

مشکل چیه؟ بزار بگم اول اینکه بهم گفتمی از زندگیت گمشم بیرون، دوم اینکه بهم گفتمی مایه عذابتم از وقتی اومدم زندگیت آرامش نداری مشکل اینکه

چی از جونم میخوای؟ الانم که...

بغض و اشک باعث شدن که نتونم ادامه بدم دوست نداشتم گریه کنم ولی نمیتونستم جلوی خودم و بگیرم

همین توفکر کردی بی تقصیری؟ بهم میکی نزدیکت نشم با اینکه ز نمی باهام سردی جوری رفتار میکنی انگار زورت کردم باهام ازدواج کنی میفهمی لعنتی

تو زندگیم وازین روبه اون روکردی کو اون هیراد شیطون ها؟

-م..م..ممن... کردم...مگ...مگه..چی..چیکارت...کردم؟

هق هقم گرفته بود.انگاری اشکام منتظر تلنگر بودن

-قلبم وروحم ازم گرفتی؟چیکاری کردی میگی؟

-خ..خب قلب من چی ها ..قلب من که الان ۵ساله داره باقرص دوام میاره چی؟...اعصاب

من چی؟...اعصابی که الان بازور قرص آرومش

میکنم چی؟...محبت؟عشق؟پس من چی؟تکیه گاه من؟من حق ناز ندارم؟حق ندارم آدم

باشم؟...من قلبم از آهنه؟از سنگم که این همه تحمل کنم؟

ایستاده بودم وسط اتاق وباصدای بلند وهق وهق کنان این حرفا رو می زدم.در اتاق باز شد

وسنا ترسیده اومد داخل بادیدن من شکه شد.

هیرادم متعجب ازحرفام لال شده بود حق داشت.حرفای دلم مال الان نبود مال خیلی سال

پیش بود.که انبارشده بودن.

قلبم وسرم تیر می کشید انقدرگریه کردم که نفسمم می گرفت افتادم زمین که هیرادوسنا

باسرعت اومدن پیشم هیراد بغلم کرد

-چیکارکردی باخودت رها؟الهی قربونت بشم نفس بکش

اختصاصی کافه تک رمان

مین رفتم داخل همه به دستور هیراد خان او مده بودن بیرون. قرار بود برای سناتصمیم گیری بشه. حال، به اینگونه بود که داخل که می شدی سمت راست مبلمان

بود سمت چپ شومینه روبه روی در ورودی هم پله بود که به اتاق خواب ها ختم می شد. پایین پله هانیز راهروی کوچکی بود که دو تا اتاق داشت. یعنی اتاق

منو هیراد و سنا. هیراد روی مبل تک نفره، سنا، دلارام و ماکان رومبل سه نفره و امیرورهام کنار هم. منم رودسته مبل کنار هیراد نشستم دوست نداشتم بچه هاز

اختلافمون چیزی بدونن.

خب... سنا، رهام حاضره باهات ازدواج کنه... ببین خواهرم من نمی خوام زورت کنم آگه بخوای

ادامه حرفش و نزد همه ساکت بودن و سرشون پایین دیدم کسی چیزی نمی گه پیش قدم شدم.

نمی خوای چیزی بگی سنا؟

سنا نفس عمیقی کشید و سرش رو سمت رهام برگردوند. دختر خوشگلی بود به رهام حق می دادم عاشقش بشه مخصوصا تو اون مانتوی قرمز و شال و شلوار

مشکی محشر شده بود.

-چاره دیگه ای ندارم. اینجا خارج نیست که مردم با این موضوع کنار بیان.

-عالیه پس وقتی برگشتیم رهام با مامان اینا حرف می زنه بعد مزاحم میشیم خوبه!؟

بذوق حرف می زدم تا بلکه بتونم این ازدواج اجباری داداشم وبه عشق تبدیل کنم دوست نداشتم اونم مثل من بشه. اما سنا همانطور که بلند می شد که بره

گفت

-رها جون بهتر تلاش نکنی برای اینکه این ازدواج وعادی جلوه بدی

خوردتوی پرم توقع این جواب و نداشتم؛ منم دنبال سنارفتم به دلارامم چشمکی زدم که بیاد اونم بلند شد و اوامد. رفته بود آشپزخونه و اب می خورد.

-چرا اینجوری می کنی؟

-چجوری میکنم؟

-نمی دونم می خوام حرف بزنینم؟

شونه هاش و انداخت بالا و نشست روی صندلی من و دلارامم نشستیم

-میگم سنا چراتوام مثل رهاسعی نمی کنی این اجباروبه عشق تبدیل کنی؟

سنالول بی تفاوت و بعدبا تعجب دستشو گذاشت روی میز و گفت

-مثل رها؟ یعنی چی؟ مگه رها با اجبار...

پریدم میون حرفش

-نه نه نه منظور دلی اینکه...اینکه..هوف

کلافه از اینکه نتونسته بودم دروغی پیداکنم باغضب به دلی نگاه کردم.

-اونجوری نگاه نکن خب ازدهنم پرید

-میشه به منم بگین؟

-قول بده به کسی نگی؟

-من همچین آدمیم رها؟

راست می گفت البته کسیم نداشت بهش بگه جزهیراد.

-باشه میگم ببین این ازدواج مازورکیه. یعنی اجباری سر یه شرط بندی با داداشت ازدواج

کردیم...

-درووووغ؟

-راسته بعدم که ..

-بعدم که؟ عشق؟

-شایدولی اون ونمیدونم

سناباشاخ داشت نگاهم می کرد. از حالت قیافش خندم گرفت برای همین زدم زیرخنده که شاکی گفت

-به چی میخندی؟

-به قیافت

-به قیافه عمت بخند

-باوشه باشه باوا

چیزی نگفتم که یه فکری به ذهنم رسید

-میگم سنا چرا تو سعیت رو نمی کنی؟ تازه تو کارت آسونترم هست رهام دوست داره اگه تو بخوای این ازدواج باعث میشه

باشنیدن حرفام قیافش جمع شد و کمی گرفته. دودل بود برای گفتن حرفی

-چیزی میخوای بگی؟

-میدونی چیه؟ منم داشتم به رهام علاقه مند می شدم اما اون باکاری که کرد باعث شد علاقم به نفرت تبدیل بشه

واو باورم نمی شد سنا هم رهام و دوست داره!؟ به چشمای گردم به دلارام نگاه کردم اونم دست کمی از من نداشت.

چه بهتر تازه تواگه بخوای می تونی دوباره عاشقش بشی.

راست میگی؟ ولی من نمی تونم الان این کارو بکنم چون اون بدبهم ضربه زده.

دیگه تاظهر حرف زدیم. قرار بود بعداز ظهر برگردیم. یادخترایه زرشک پلو بار گذاشتیم. وقتی ناهار میخوردیم من ودلارام سعی داشتیم جو سنگین وشادکنیم

تا حدودی موفق بودیم اما هیراد جیکشم در نیومد. یعنی دیگه ازاون هیرادشیطون وشادخبری نبود حالا انگاری جاهامون عوض شده بود. اون مغروروسرد. ومن

شیطون البته بماندکه هنوزاون غرور و سنگی در وجودم هست.

از زبان {هیراد}

مغزم سکوت می کشید، نمی تونستم بینم رهای من توی این وضعیته. بی حال روی دستام افتاده بود؛ رنگ سفیدش کبود شده بود. بادیدن حالش قلبم تیر

کشید. داد زدم.

-پس این آمبولانس کوفتی کجا مونده؟

سناکه ترسیده بود ومدام گریه می کرد با دادم پرید هواوبا لکنت گفت

-ال..الا..می...می..رسه!

با دستام موهای بیرون اومده ی رها راداخل فرستادم وشروع کردم نوازش صورتش.

-عزیزم...خانمم بلندشو رها پاشو خواهش می کنم.غلط کردم دیگه باهات دعوا نمی کنم
رها؟رهاپاشو

من هیرادمغروروشاد الان عاجزانه اشک می ریختم.اون تمام زندگیم بود.کی می تونه ازتمام
زندگیش بگذره؟

بالاخره آمبولانس رسید رهارا بردن داخل آمبولانس.

من ویناهم دنبالشون باعجله ازساختمان خارج شدیم.چندباری نزدیک بود بخورم زمین اما
مهم نبود؛بعضی همسایه ها اومده بودند بیرون.

درگوشی پیچ پیچ می کردند.بدون تامل وقت سوار ماشین شدیم وباتمام سرعت می روندم.

وقتی رسیدیم بدوبدو دنبال برانکاد رفتیم.بهش اکسیژن وصل کرده بودند.دکتر اومدبالای
سرش

-مشکل چیه؟

-دکتر فکر کنم حمله قلبی بهش دست داده

-زودتر ببرینش اتاق عمل

پریدم میون حرف دکتر و پرستار

-اقای دکتر حالش خوب میشه؟

-چیزی نمی تونم بگم براش دعا کنید

بردنش اتاق عمل بیرون اتاق راه می رفتم و کلافه دست تو موهام کردم؛ خدایا خواعش می کنم رهاچیزیش نشه. قول میدم دیگه اذیتش نکنم.

-داداش به خانوادش خبر نمی دی؟

برگشتم سمت سنابادیدنم یک قدم عقب رفت و قیافه اش ترسیده شد.

-چی شد ه؟

-هی..هیچی چشمات خیلی سرخ شدن

-مهم نیست الان زنگ می زنه بهشون

دنبال موبایلم گشتم ولی نبود.

-سنا گوشیت و آوردی؟

-اره بیا

از خانوادش فقط شماره رهام توی گوشی سنابود اسمش ولمس کردم.

-الو سنا؟

-هیرادم ببین رهام یه چیزی بهت میگم ولی آروم باش

-چیزی شده؟ سناطوریش شده؟

-نه سناخوبه ولی رها....رهاحمله قلبی بهش دست داده

-رهام

-چیشده؟ اما...اما چجوری؟

-نمی دونم الان نمی تونم حرف بزنم پاشین بیاین

-باشه،باشه الان میایم آدرس وبفرست

-S میکنم

قطع کردم.گوشی و دادم سنا بهش گفتم آدرس بیمارستان وبفرسته.

فقط دعا می کردم.خیلی انتظاربرام سخت بود.پس چرا تموم نمی شه؟

بعداز نیم ساعت_چهل دقیقه دکتر اومد بیرون.دکترمردی میانسال با موهای کم پشت

سفیدوعینک مشکی .ولباس فرم سفیدبود.

-اقای دکتر چیشده؟حالش خوبه؟

-چون زود آوردینش عملش موفقیت آمیز بود.

اختصاصی کافه تک رمان

این و که گفت نفسی آسوده کشیدم.خدایا مخلصتم.اما باگفتن جمله بعدیش....

-اما احتمال به هوش اومدنش شاید ۵۰٪باشه.یعنی نمی تونیم تعیین کنیم کی به هوش بیان ولی اگه بیشتر از یک ماه طول بکشه ممکنه بره توی کما.

یعنی چی؟یعنی رهای من بی هوشه؟یعنی دیگه امکان داره بیدار نشه؟اما من هنوز نگفتم دوش دارم؟ماهروز خوشبختی را حس نکردیم، خدایا این بود

رسمش؟

تکیه ام ازدیوار سر خورد افتادم زمین .سناوآمد پیشم زانو زد.

-داداشی قوی باش.دکتر گفت شاید ما براش دعا می کنیم حالش خوب میشه

باصدای گریه مامان رها برگشتم سمت شون

همینطور که چادر مشکی اش رادرمشتش می فشرد.گریه می کردورها را صدا میکرد.دلیم
برایش سوخت.رهام وباباش هم باصورت های ترسان دنبال مادر

رها وآروم کردندش بودن. بلندشدم.

رهام او مد و روبه روم ایستاد. طاقت نیا وردم. تو چهرش رها بود. بغلش کردم مردونه برای عشقم اشک ریختم. سخته عاشق باشی و بهش نتونی بگی.

- هیراد؟ رها کجاست؟ دخترم کجاست؟ بمیرم چی شده؟ چیکارش کردی؟

از بغل رهام او دم بیرون. به مادر رها نگاه کردم.

- حمله قلبی بهش دست داده. عملش کردن ولی..... ولی میگن معلوم نیست کی بهوش بیاد... شاید....

نتونستم بقیش رو بگم. زبونم نمی چرخید. مادر و پدر رها باشنیدن کلمه شاید از دهانم وحشت شون بیشتر شد. باباش با ترس و کمی لکنت گفت

- شاید.. شا.. شاید چی؟

- شاید.... هیچ وقت بیدار نشه.

چشای اشکیم و پاک کردم. بابا ابوالفضل بابای رها برگشتم سمتشون مامانش بی حال شده بود و افتاده بود زمین رهام و باباش کمکش کردن بشینه روی

صندلی.

بعد از ۱۰ دقیقه رها رو به آی سی یو منتقل کردند. صورتش سفید مثل فرشته ها شده بود.

- من می رم بادکترش حرف بزنم. سنا مراقب رها باش شاید بیدار شد.

اختصاصی کافه تک رمان

هنوز امیدوارم رهای من بیدار میشه اره همینه. سنا باشه ای گفت و رفت پیش رها.

-منم میام

-منم میام

-به مامان و باباش نگاه کردم بادیکن چهره ی مظلومشون چیزی نگفتم و راهم راسمت اتاق دکتر کج کردم.

بازدن دربه اتاق و شنیدن بفرمایید وارد شدیم.

-سلام دکتر

-سلام آقای سپهری بفرمایید

-ممنون اومدیم درباره ی حال رها پرسیم.

-بشینید

-سلام

-سلام بفرماید بشینید شما پدر و مادرش هستید؟

-بله

بعداز نشستن دکتر دستاشو توی هم قلاب کرد و شروع کرد صحبت کردن.

-ببینید مشکل قلب ایشون انگاری از امروز و دیروز نبوده. مال چندسالی میشه درسته!؟

نمیدونستم چی بگم. من که چیزی درباره ی این مسئله نمی دونستم. به بابا و ماما نگاه کردم. اون ها متعجب تر از من بودن.

بابای رها با تعجب گفت

- نه آقای دکتر رها مشکل قلبی نداشته. خدا رو شکر

دکتر نیشخندی زدو...

- مثل اینکه خبر ندارید دختر تون با توجه به آزمایشات، چندسالی هست قرص اعصاب و قلب مصرف می کنن اونوقت شما پدر و مادرش هستین خبر ندارید؟

با تموم شدن حرفای دکتر هم من هم اونا متعجب شدیم. یعنی رها به پدر و مادرش نگفته مشکل قلبی داره؟ برای چی؟

- اما دکتر رها هیچی به ما نگفته.

مادر رها سر افکنده گفت

- گفته اقا گفته. مای خاک بر سر توجه نکردیم. یادت نیست یاسر؟ وقتی ۱۶ سالش بود چندبار گفت... ماما قلبم درد میکنه؟... این همه اعصابیت بی دلیل

نبوده خدامنو مرگ بده... من....

گریه امونش نداد ادامه حرفش رو بزنه

یعنی اینا به رهای من توجه نکردن؟.

با اعصابانیت غریدم

-یعنی چی؟ های یعنی چی؟ یه دختر ۱۶ ساله بهتون میگه قلبش دردمیکنه بعد شما هیچ

توجهی نمی کنید؟ شما چو ریدر و مادری هستین؟ اگه بلائی سرش بیاد

من میدونم و شما

-اقای سپهری آروم باشید

-اما دکتر می بینید چی میگن؟

-پسرم بخدا رها.... نمیدونم چی بگم شرمندم

-شرمندگی شما به درد نمی خوره آقای یزدان پناه شما ذره ای به اون دختر توجه نکردین

برای همین الان ۵ساله که بهتون نگفته مشکل داره. ۵ساله که

دیگه سردویخی شده. اون دختر به محبت شما احتیاج داشت. اما شماها چی؟

واقعا اعصاب برام نمونده بود برای همین از اناق زدم بیرون. کلافه دستی توی موهام کشیدم

که چندتارش افتاد روی پیشونیم.

-نگران نباش حالش خوب میشه؟

-اره ولی کی؟

-صبور باش. چرا اینطوری شد؟

-بخاطر من عوضی اگه باهش بحث نمی کردم.. الان سالم کنارم بود.

-اون دختر قویه ای. من داداشتم میشناسمش.

-اره هست

-بخاطر توام که شده برمیگرده

-چه دل خوشی داداش! رهازم متنفره

-از کجا میدونی بهت گفته؟

-نه اما حرکاتشم مثل عاشقا نیست

-رها محبت ندید و نکرده. برای همین نمیدونه چجوری باید ابراز علاقه کنه. بهش فرصت بده.

چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگم. چرا من لعنتی عجله به خرج دادم ها؟

بابا و ماما رها در حال فرستادن صلوات و خوندن قران بودن. رهام و سنا هم روی صندلی به

نقطه ای خیره شده بودن. منم پشت شیشه به رها نگاه می کردم.

حرکاتش وزیر نظر داشتم منتظر بودم ببینم کی بیدار میشه؟

-شما همه همراه این خانم هستین؟

رهام-بله چطور؟

-بفرمایید بیرون اینجا فقط یک نفر میتونه بمونه.

-اما خانم پرستار ما خانوادشیم

-باشه اینجام بیمارستانه

-من میمونم

-نه خانم شما خسته ای بابچه هابرو من هستم

-خیر باباش ما و مامان و سنابرید من هستم

-همتون برید حودم پیشش میمونم رهام اینم سویچ ماشین سناکلید داره زود برید.

هیچ کس اعتراض نکرد. بدون اینکه چشم ازرها بگیرم سوئیچ و دادم دست رهام.

ساعت ۴ صبح بودورها هیچ حرکتی نکرده. تشنم شده بود برای همین رفتم اب بخورم که صدای اذان بلند شد.

-هیراد پاشو نماز بخون

-اه رهاولم کن دیگه

-خیرم خدا ادمای بی نمازو دوست نداره

-عیب نداره مهم اینگه تورو دوست داره

-باشه پس اگه من مردم میرم بهشت توام میری جهنم بعدازهم جدا میشیم

سریع برگشتم سمتش

-نه اگه نماز بخونم جفتمون میریم بهشت پس پاشو من ازت جدانمیشم

بایادآوری اون روز رفتم وضوگرفتم..

خدایا من اومدم ازت بخوا که رهامو بهم بدی.بعدخوندن نماز توی نمازخونه بیمارستان

رفتم پیش رها.هیچ تغییری نکرده بود.روی صندلی نشستم که

چشام کم کم گرم شدن.

باصدای دویدن چشام وبازکردم،با دستم کمی مالیدمشون که دیدم بهتر بشه.دکتروچندتا

پرستار درحال دویدن به اتاق رهابودند.

سریع رفتم پشت شیشه دکتروپرستارا هی دستگاه ها رو تکون میدادن

قفسه سینه رها هی بالا وپایین میشد انگاری نمیتونست نفس بکشه.

-رها؟نه خواهش میکنم نه

خیلی ترسیده بودم.صداش میزدم که نره

اختصاصی کافه تک رمان

بعد از دو دقیقه آرام شد. برگشت به حالت عادی. پوفی از سرراحتی کشیدم. دوتا دستام رو روی صورتم کشیدم وزیرلب خدارو شکر کردم.

به رهانگاه کردم. انگاری چشماش داشت باز می شد. خدایا میشه؟ رها زودباش تومیتونی عشقم.

چندباری پلکاش و تکون داد و باگیجی به اطرافش نگاه می کرد. از خوشحالی میخندیدم. خدایا نوکرتم

((رها))

آخ چقدر اینجا نورش زیاده اه. بزور چشمام رو باز کردم. یه آقای عینکی و دوتا پرستار بالای سرم بودن.

-آب

صدام خیلی ضعیف بود انگازی شگفت زده شده بودن. وا اینا آدم ندیدن؟

-گفتم آب کرید؟

دکتر تک خنده ای کرد

-باشه دخترم الان میاره برات حالت خوبه؟

-شما دکتری

چه بی اعصاب جایث درد نمیکنه؟

نه فقط یکمی سرم درد میکند راستی من چم شده؟

حمله قلبی بهت دست داده خدابتهت رحم کرد.

چرا؟

دکتر باتعجب خواست چیزی بگه که پرستار آب آورد برای اینکه بتونم بخورم. بالشتم رو آوردن بالا که چشمم به روبه رو خورد.

هیراد با لبخند و شگفتی داشت نگاهم می کرد. حس میکردم دل تنگشم

خانم آب

ها بله

کمی آب خوردم برگشتم به حالت قبل خوابم میومد برای همین خوابیدم.

(هیراد)

رها روتا صبح منتقل کردند بخش. مامان و بابای رها و سنا و رهامم صبح اومدن بهشون خبر دادم خیلی خوشحال شدند.

آقای دکتر میشه ببینیمش؟

بله البته فقط زیاد خستش نکنید.

چشم حتما

همه رفتیم داخل بادیدن مامان وباباش لبخندی زدوخواست بلندبشه که پدرش پیش دستی کردو...

نه نه نه بلندنشو دخترم بخواب راحت باش

سلام بابا.

سلام عزیزم

خیلی ببخشید که نگرانتون کردم

مادرش شرمنده شد.وگفت

مامعذرت می خواهیم عزیزم چراآخه بهمون نگفتی ها؟یعنی این قدر غریبه شدیم؟

نه مامان چیز مهمی نبود.

صداش غم داشت معلوم بود داره دروغ میگه بعداز ۵دقیقه که همه داشتن با رها صحبت می کردن پرستار اومد وگفت وقت ملاقات تمومه.خیلی بدشد

چون من نتونستم باهاش حرف بزنم.

ولی عیب نداره فردا می حرفم باهاش

-هیرادپسرم خیلی خسته شدی.بیابرو خونه یه ذره استراحت کن رهام که حالش خوبه.ماهستیم.

لبخند خسته ای زدم وباسر گفتم باشه.

آخیش یه دوش حسابی بعداز خستگی میچسبه.یه پیرهن

لیمویی باشلوارمشکی پوشیدم وموهام رو بالای مرتب کردم.عطر تلخم روروی خودم خالی کردم.اوهوع رهابیین بی هوش میشه.

سوارماشین شدم وپیش به سوی بیمارستان فردا قرارشد رها رومرخص کنند.

-سلام به خانوم خوشگل خودم چطوری؟

-سلام خوبم

-خوب یاعالی؟

-خوب

هنوزسرد حرف می زد انگاری هنوز دلخوره -رهامن بخاطر حرفای اونشبی و....

-کی قراره بریم خسته شدم

جوری حرف میزد انگاری دوست نداره درباره ی اونشبی حرفی زده بشه.منم دیگه ادامه ندادم که ناراحت نشه

-لان بابات رفته کارای مرخصی روانجام بده حساب کردم.توام حاضرشو

-باشه پس برو بیرون

-چرا؟

-می خوام لباس عوض کنم.

ابروهام روشیطون انداختم بالا

-خب عوض کن من که غریبه نیستم

-اِ هیراد برو دیگه

-چشم ولی دلم نمیاد

-هیراد

-باشه رفتم حرص نخور

خندیدم ورفتم بیرون آخی عشقم ناز میشه حرص میخوره.

وقتی رسیدم مامان رهاکم مونده بود گوسفند بکشه. کلی شام پخته بود دستش

دردنکنه. همه مثل پروانه دور رها میگشتن.

-اِ بسه دیگه منم حسودیم میشه

-تو که مردشدی خجالت بکش

-شما شاتاب رهام خان

-ولی از حق نگذریم منم حسودیم شد

همه خندیدند. به حرف رهام. کسی نمیداشت رها تکون بخوره. اونم هی میگفت بابا خودم میتونم فلج نیستم که خوبم.

رهامم هی دستش می انداخت. خوشحال بودم که حالش خوب شده.

بابای رها رفت چون فردا کار داشت. اتاق سنا رودادیم به مامان رها. منورهامم روی زمین تو حال خوابیدیم رها و سنا هم تو اتاق ما.

-آخ وای آیی دلیم اوی

دستم روی دلیم بود و چشمم بسته بودن. چشمم و باز کردم دیدم رها و رهام باچشمای گشاد و دهان باز دارن نگام می کنن. پاشدم ایستادم.

-ها؟ به چی نگاه می کنید؟

-کی باپاش اومد روی شکم من ها؟

رهام و رها به هم نگاه کردند و رهام زد زیر خنده رها هم کمی هول کرده گفت

-چیزه خوب میدونی من می خواستم برم پیش تلوزیون حواسم نبود. پام گذاشتم روی شکمت.

باچشمای گرد گفتم

-من به این بزرگی وندیدی؟

-نچ بعدم می خواستی سر راه نخوابی

-عجبا طلب کارم شدیم

-آتش بس بریم صبحانه ادامه دعوا بعداز صبحانه

-داداش همین خانومی دیگه هی خدا

-با خواهرش مشکلی داری؟

رهام که دیدما بس نمی کنیم رفت.به اطراف نگاه کردم کسی نبود. رفتم کمرشو گرفتم
وچسبوندمش به خودم.بالون لباسای نازعروسکی ملوس شده بود.

-نه چه مشکلی

-اِ هیراد الان یکی میادا

-خب بیاد

بهش اجازه حرف زدن ندادم وشروع کردم بوسیدنش.مقل تشنه ای بودم که بعدازمدتی آب
دیده وسیراب نمی شود.

خودشو ازم جداکرد.

-هیرداد الان مامان اینا میان ول کن

-نچ به یه شرط

-اوف چی؟

-توام بوسم کنی

-ذکی من چی میگم توچی میگی

-کوتاه

کمی نگاهم کردوسریع بوسه ای ریزی به لبام زد وفرارکرد.از این حرکتش قهقهه زدم.

بعداز ظهر رهام ومامانشم رفتن.قرارشد رهام امشب با مامانش اینا حرف بزنه.سناهم

باهاشون رفت قرارشد بره خونه ننه جون رها گفت دل تنگشه.

ایول من.رها.خونه خالی.

@Caffetakroman

رها

اه چقدرخونه بدون بقیه ساکت شده.عادت کردم به سروصداوجیغ جیغای سنا.

-به چی فکر می کنی؟

-ها؟به هیچی

-توهنوز این ها گفتن تو کنارنراشتی؟

-نچ خصلتمه

-باشه نگرانتم خوب

-مرسی حالا برو

خب حالا چی بپوشم؟ مانتوی مشکی باشلوار طوسی و روسری که کلی نقش و نگار طوسی داشت پوشیدم. ریمل ورژگونه. در آخر رژ قرمز عالی شدم.

رفتم بیرون اتاق هیراد روی مبل داشت گوشی بازی می کرد. حواسش نبود برای همین یواش یواش رفتم پشتش. و یک دفعه...

-پخ

هیعی کشید و برگشت چپ چپ نگاهم کرد. منم از حالت صورتش زدم زیر خنده.

-قیافشو! اوای خدا

-بخند، بخند دارم برات

تا خواستیم بریم وسط راه ایستاد و برگشت چون پشتش راه می رفتم. نتونستم به موقع وایستم برای همین خوردم بهش

-اوه. چته؟

-ببینم این رژ لبه... چرا پررنگه؟

-چون دوست داره

-بی جا کرده پاکش کن

یا به این خوبی

دلَم می خواست حرصش بدم و بیشتر غیرتیش کنم

یا پاکش می کنی...یا....

یا چی خودت برام پاکش می کنی؟

خودم و کمی لوس کرده بودم و مثل دخترا حرف میزدم (منظورم دخترای لوسه) اما اون درکمال تعجب زد توپرَم.

نخیرم خودت مگه چلاقی خودت پاکش میکنی. یا نمی ریم

اصن خیلی ضدحال زد الان گفتم میاد برام پاکش می کنه.

چیشد؟

برگشتم با دستمال کمی کمرنگش کردم. رفتیم سوار آسانسور شدیم. به پارکینگ که رسیدیم. هیراد، جلوتر رفت تا ماشین و بیاره، منم از فرصت استفاده کردم.

تو آینه آسانسور رژم و تجدید کردم. و ابرو هام رو شیطون بالا انداختم.

ماشین اومد. سوار شدم. برگشت دنده عقب بگیره که چشمش به رژم خورد منم به روی خودم نیاوردم.

بی حرف دستش گذاشت. زیرچونم و برم گردوند سمت خودش. توی یک حرکت ناگهانی شروع کرد. به بوسیدن لبام. قلبم داشت مثل گنجشک میزد. حالم

بد بود. هیجان واسم سم بود. هنوز توی شک بودم. که خوشو جدا کرد. لباش قرمز شده بود.

-حالا شد تو آدم نمی شی که!

وقتی دید رنگم پریده و چیزی نمی گم ترسیده گفتم

-رها حالت خوبه؟

حالم واقعا خوب نبود. بر اثر اون همه هیجان خوب. قلبم جوری شده بود که انگاری الان بالامیارم. سریع پیاده شدم. رفتم. لبه جوب و بالا آوردم.

با آبی که هیراد دستم داد دهنم وشستم.

-واقعا ببخشید نمیدونستم بوسم اینقدر حالتو بد می کنه.

صداش غم داشت این فکر کرده. بخاطر بوسیدنش اینجوری شدم؟ خدایا

-چرت نگوهیراد من هیجان زده شدم برای همین قلبم اینطوری شد

شیطون شدوگفت

-یعنی خوشت اومد که هیجان زده شدی؟

شاخ در آوردم. چی میگه؟ شفابده خدا جونم

-دیوونه

-دیوونه بعضیام

دلَم قنچ رفت از حرفش دوست داشتم بهش بگم دوشش دارم اما اول باید اون بگه!

سوار ماشین شدیم. هیرادلباش و پاک کرد. و حرکت کردیم.

ساعت ۸ شب شده بود من فقط تونسته بودم. یک مانتوی لیمویی. و تونیک بگیرم. هیرادم همه

چیزاشو خرید. یعنی آدم اینقدر آسون پسند!؟ ولی خدایی

سلیقش محشر بود.

-وای رهاسه دیگه چقدر میخوای بگردی؟ پدرم دراومد. من گشمنه

-اه غرنزن دیگه خوب چیکار کنم؟ نمیتونم شال وشلوار انتخاب کنم که.

-خوب بریم دوباره باسنا بیا

-باشه بابا بریم

سوار ماشین وپیش به سوی خونه گرم ونرم.

توی اون وقت کم فقط تونستم نیمرو درست کنم. بخوریم کنارشم سیب زمینی سرخ کردم.

-به به خانومم چقدر زحمت کشیده.

-تیکه میندازی؟

-نه منو تیکه؟ اصلا بهم نمیایم

-معلومه فقط منو تو بهم میایم

لبخند روی لباش ماسید. انگاری به گوشاش شک داشت. لبخندی زدم.

-چی شد؟

به خودش اومد. سرفه مصلحتی کرد.

-هی..هیچی. بخوریم؟

-اوهوم

میزو جمع کردم. خریدارو هم بردم اتاق خواب. در کمدللباس هام روباز کردم. یک لباس

خواب مشکی برداشتم به حالتی بود که دوتا بند داشت و تاروی

زانو هام بود موهام رو دور خودم ریختم.

میخواستم هوش از سر هیراد بیرونم.

رژ قرمز. کمی رژ گونه با عطر م که دوش گرفتم.

عالی شدم. دنبال یه آهنگ ملایم تو گوشیم می گشتم که دستای کسی دور کمرم حلقه شد. به خودم لرزیدم. هیراد سرشو تو گودی گردنم کردوبو کشید. به

سرشونه لختم بوسه ای زدوبرم گردوند. چشمای رنگیش خمار بود.

-میخوای منوبکشی!؟

چیزی نگفتم و یقه پیراهنش وتوی دستام گرفتم و کشیدمش سمت خودم.

-شاید

اومد ببوستم که سرم و کج کردم. باناز سرم و سمتش کردم و خمار گفتم

-نچ نچ کارت خیلی زشت بود.

-پس میخوای ناز کنی؟

-نه ولی قرارم نیست اتفاقی بینمون بیافته

وبعد خیلی جدی رفتم روتخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی خودم. ضدجال زدم بهش بدجور. خخ

-پس میشه بگی چرا این همه دلبری کردی و خودتو خوشگل کردی نصف شبی؟؟

-برای دل خودم

-تو که راست میگی

پتورواز روم کشید. منم سیخ نشستم روتخت و باخم ساختگی گفتم

-ا مگه نمی بینی خوابم؟

-نه نمی بینم

زده شونه ام که افتادم روی تخت. خودشم روم خیمه زد.

-الان که وقت خواب نیست!

خواستم چیزی بگم که لبام بین لباش قفل شد. تقلا کردم اما بی فایده بود. برای همین منم همراهیش کردم.

دیگه نفس کم آوردم. خیلی زود نفسم می گرفت. بخاطر قلب مریضم.

-هی... هیراد... نمی... نمیتونم... نفس... بکشم

تو چشم نگاه کرد.

-هوبی رها؟ میخوای بریم دکتر؟

-نه

چندتا نفس عمیق کشیدم که حالم اومد سر جاش

-خب دیگه شب بخیر

-کجا؟ تو که حالت خوب شده

انکاری دست بردار نبود. دستش رفت سمت زیپ لباس خوابم. چشم رو بستم و.....

-رها؟ میدونی خیلی دوست دارم؟

آخ خدا امشب مثل اینکه قصد مرگ منو داره من قلبم ضعیفه بابا جان نگو اینارو

میدونستم به شوخی میگه وگرنه اونکه عاشقم نیست.

-آره میدونم توراس میگی!

زل زد تو چشم. جدی شده بود.

-دارم جدی میگم من از همون اول که دیدمت سرکشیات. سردبودنات. غرورت رو دیدم دل

بهت دادم. بخاطر حرفای شمال واونشبی واقعا معذرت میخوام اصلا

دلتم نمیخواست اون حرفا رو بگم. اعصابانی بودم برای همین.. من عاشقتم. قول دادم وقتی

حالت خوب شد بهت بگم.. بگم که تو خانوم خودمی!

اشک تو چشم جمع شده بود. واقعا نمیدونستم چی بگم؟ یعنی واقعا دوسم داره؟

-نمی خوای چیزی بگی؟ چرا گریه میکنی؟

-هیراد. م. من.

بغلش کردم. سفت و محکم

-خیلی دوست دارم خیلی هیچوقت هیچوقت دیگه بهم نگو از زندگیت گمشم

-من غلط بکنم عشقم. تو زندگیمی

بهترین و زیبا ترین شب زندگیم بود.

-نمیخوای بیدار شی خرسی من؟

-اوم تو برو الان میام

رفتم صبحانه چیدم. امروز باید بریم سر کار دیگه بسه اینقدر استراحت. بعد صبحانه رفتیم
حاضر بشیم. مانتویی که پوشیده بودم تنگ بود برای همین یه چادر

هم سرم کردم. با چادر قیافم خیلی مظلوم شده بود. آرایش نکردم. حالا که چادر دارم نمیخواهم
حرمتش رو زیر پا بزارم.

رفتم بیرون هیرادباکت و شلوار اسپرت طوسی محشر شده بود. چشمش که به افتاد محوم
شد.

-رها؟ خیلی ناز شدی!

-میدونم

-بچه پرو بریم عشقم

-اوهو هنوز به عشقم آلرژی دارم بهم بگوزندگیم

-باشه عشقم بهت میگم زندگیم اصلا چرا زندگیم بهت میگم رها تمام.

-ایش هرچی حالا بریم

-بریم

وقتی رسیدیم شرکت امیر اومده بود.

چشمم به تقویم روی میزم افتاد، فردا روز مادر بود، تعطیلم بود.

وای چرا یادم نبود؟! حالا چیکار کنم؟

موقع نهار یادم باشه برم یه چیزی برای مامان بخرم.

-پخ

-هیچ ترسیدم امیر مگه بچه ای؟

-به چه فکر می کردی؟

-به این که فردا تعطیله!

-آره برنامهت چیه؟

-فعلا هیچی به هیرادبگم بریم خونه مامانم اینا.

-چی گرفتی براش؟

-ناهار می رم می گیرم.

ok-چس

چس خودتی

چس به آلمانی یعنی خدافظ

ا- واقعا! باشه پس توام چسی... یعنی چس

خنخ باشه

چه زبان مسخره ای خدایی!

بی خیال مشغول کارم شدم. بالاخره وقت نهار رسید. وسایلم وداشتم جمع می کردم که هیراد از اتاقش خارج شد.

-سلام خانم پناهی. می رید نهار؟

یواش طوری که خودش بشنوه گفتم

-نه دارم میرم شام میای؟

-نه مرسی سرف شده. حالا کجا میری؟

-فردا روز مادره، دارم میرم یه چیزی برای مامان بگیرم.

-چرا به من نگفتی؟ باهام میریم.

-نه تو خسته ای برو نهار.

-نه باهم میریم حرفم نباشه.

بالومدن یکی از کارمندا هیراد صاف شد ورفت بیرون.

اشاره کرد که منتظرتم. چادرم رو روی سرم مرتب کردم ورفتم سمت آسانسور.

به شیشه ماشین زدم که در رو باز کنه.خنگ درم قفل کرده.

-کجا بریم؟

-بازار....پاساژ....مرکز خرید

-اوکی این نزدیکی یکی هست اول میریم اونجا

-خب پس پیاده بریم. چه کاریه با ماشین هم آلودگی کمتر میشه هم اینکه یه ورزشی
میشه برامون.

-خانم حافظ محیط زیست چشم

خوشحال از ماشین پیاده شدیم. هیراد دزدگیر ماشینش وزد و اومد سمتم و دستم و
گرفت.

منم فشار کوچیکی به وستای مردونش وارد کردم.

از جایی که میرفتیم، باید از یک پارکی عبور می کردیم. پارکش کمی شلوغ بود. بیشتر
بچه کوچیک بودند. که دنبال هم می کردند.

لبخندی از این شادیشون زدم. که صدای گیتاری باعث شد، دنبال صدا بگردم.

سمت راست پسری روی صندلی ها نشسته بود و گیتار میزد.

صداش عالی بود. یادم باشه در اسرع وقت به هیراد بگم بهم یاد بده.

-شوتیا خانمی!

-ها؟ آخه قشنگ میزنه. حالا ولش کن بریم.

-یه لحظه

دستش رو از دستم خارج کرد. و رفت سمت پسره؛ یه چیزایی بهش گفت پسره هم گیتارش رو داد دست هیراد.

هیراد بالبخند اومد پیشم. از کاراش تعجب کردم. چرا گیتارش و گرفت!؟

نشست رو نیمکتی که جلوم بود. گیتار وهم گذاشت روی یه پاش و شروع کرد زدنش.

(یک آن ای جان کم نشدی در یادم

شادم زآن دم که بی هوا دل دادم

جان جانان آه ای پریراد من

عشقت عمری ست رسیده به داد من

زیبای دلخواه ای خوب همراه غرق توست بود و نبود من
جان به قربان آن دو چشمان مهربانت ای وجود من

تو پرزادی و انگاری که رویایی و

چشمات مینیاتوری ترین تصویر دنیای منه

تو مژغوابی و ای کاش منو دریایی و

دریایی بسازی از شب و روزی که رویای منه

@Caffetakroman

تو پرزادی و انگاری که رویایی و

چشمات مینیاتوری ترین تصویر دنیای منه

تو مژغوابی و ای کاش منو دریایی و

دریایی بسازی از شب و روزی که رویای منه

یک آن در جان غیر تو را ندیده ام

افتان خیزان به دام تو رسیده ام

جان جانان غرور خود شکسته ام

هر روز هر شب به پای تو.....)

مات صداس بودم. همه ی مردم ایستاده بودن و داشتن گوش میدادن. اصلا باورم نمیشد! تا آخر آهنگ چشم ازم برنداقت.

خجالت کشیدم. بعد از اتمام آهنگ همه براش دست زدن گیتار رو گذاشت رو نیمکت اومد بغلم کرد، خیلی هیجان زده شده بودم شکه و سرخوشانه چرخوندم هوا. شکه شدم از حرکت ناگهانیش.

-وای هیراد.. هیراد..... زشته بزارم زنین.. هیراد؟

-خیلی دوست دارم

چادرم پف کرده بود دورم. بالاخره گذاشتم زمین. همه باشوق نگاه می کردن. توچشما ی خانمها حسادت دیده میشد. واین باعث نیشد من باافتخار به

شوهرم نگاه کنم.

هیراد یه پولی داد به پسره بعدش دستم رو گرفت ورفتم.

-خیلی ممنونم هیراد

-قابلی نداشت

-بهترین خاطره ی عمرم بود. تا حالا کسی این کارو برام نکرده بود.

-معلومه کسی جز من این حق رو نداره.

-صد در صد آقای من.

-خوبه، خوبه حالا چی بخریم!؟

-نظرت با انگشتر طلا چیه؟

-خوبه

چند تا طلا فروشی گشتیم اما من چیزی خوشم نیومد. مغازه ششم رو هم داخل شدیم که انگشتری نظرم رو جلب کرد.

به هیراد نشونش دادم اونم خوشش اومده بود.

مدلش یه خط عریب به سمت چپ بود خیلی ساده و خوشگل بود؛

هیراد کارای شرکت رو به امیر سپرد. تا عصر خودمون حرکت کنیم.

لباس زیاد برداشتم . چون به هیراد گفتم تا عید اون جا هستم. اولش لج کرد ولی راضیش کردم.

-بریم؟

-نه بزار صدقه بندازم

-زود باش خانم محتاط

سریع تو صندوق یه دو تومانی انداختم. و رفتم برای پوشیدن کفشای قهوه ای تیره ام، که با شال قهوه ای و مانتو شلوار کرم تضاد داشت.

همانطور که می رفتم سمت آسانسور کلید رو هم داخل کیفم میزاشتم.

یه دفعه با کله رفتم تو یه جای سفت و سخت کلم به شدت درد گرفته بود.

گفتم الان مثل رمانا خوردم به یه پسر

خوشگل و مامانی اما نه خبری نبود.

خورده بود به در آسانسور که باز شده بود.

-آخ سرم

-ای وای مادر چی شدی؟

یه خانم تقریباً ۵۵-۵۰ساله از آسانسور خارج شد. از صورت پریشونش می شد فهمید که ناراحت و شکه شدست.

-چیزی نیست خوبم

-ببخشید دخترم من اومده بودم برای دیدن خونه حواسم نبود.

-عیب نداره مادر جون

نگاهش تا داخل آسانسور همراهیم کرد.

تو آینه شالم رو مرتب کردم . و منتظرشدم برسم پایین.

-زیرپام علف سبز شد!

-خب میخوردی که گرسنه نمونی

-ا من به غذای بز ها کاری ندارم شما بفرما

-راست میگی ها یادم نبود جنابعالی میمون هستن و موز میخورن.

-بهتر از علف خورام

-زردم بو

-سبزم بو

-تو گاوی

-تو گاوی

-تو گاو

-تو گاوی

-تو گاو

-تو گاوی

-من گاوم

-دیدي خودتم فهمیدی گاوی!

-اِ نخیرم من گیج شدم خودتی

-منم خواستم گیجت کنم سوارشو ببینم

منم از لجش رفتم عقب نشستم که با اخم برگشت سمتم.

-ناز میکنی؟

-چه نازی؟ دوست دارم برای تنوع عقب بشینم.

-من رانندت نیستم. بشین جلو

-نه

-رها.

-نه

-جهنم بشین همون جا لج باز

زیرلب ادا شو در آوردم

-کور نبودم دیدمت

-منم خواستم ببینی

چیزی نگفت. حرکت کردیم. غلطی کردم این عقب نشستم. حوصلم پوکید. پشت چراغ
قرمز که بودیم دیگه هیچی اصن داغون شدم.

با گل فروشی که به شیشه ماشین میزد.

حواسم اومد سر جاش

هیراد شیشه رو کشید پایین

-آفا برای خانم یه گل بخر حتما خوشش میاد.
شیطنتم گل کرد. برای همین...

-ببخشید حاجی ولی ایشون راننده ی من هستن. برای همین نیازی به گل نیست.

اخمای درهم هیراد از آینه جلو معلوم بود.

آقا گل فروشم که حرفم رو شنید. ناامید گفت

-متاسفم. من فکر کردم که...ولی خیلی بهم میاین

از حرفش لبخندی به لبم اومد که جمعش کردم؛

-اما میدونید چیه حاجی؟ من راننده ی خانمم چون ایشون پاشون افلیجه نمیتونه رانندگی
کنه؟

از حرفای هیراد دهنم باز موند.عجب آدمیه ها من افلیجم؟

گل فروش - خدا شفا بده بهتون خانم

-نه حاجی من....

-حالا عیب نداره شما یه شاخه گل بده به ما عمو

بیشور نداشت حرف بزئم، پول گل و حساب کرد که همون موقع چراغ سبز شد.

گل رز و گذاشت رو صندلی جلو

-من فلجم؟

-من رانندتم؟

-اون فرق داره

-اینم فرق داره

-اه شورشو در آوردی.

-نه شورشو تازه جا انداختم.

-خفه شو

-خفه شم بیوه می شی

-گلم شاخ بازی درمیاری فک نکن می ترسما. نخیر دارم به حقوق حیوانات احترام میزارم.

-ههه الان کی شاخ بازی در میاره؟

جوابش رو ندادم؛ فعلا بهتر بود سکوت می کردم.

بالاخره رسیدیم. به مامان اینا چیزی نگفتیم درباره ی اومدنمون . قرار بود سوپرایزشون کنیم.

موقع پیاده شدن هیراد گل رو گرفت دستش و پیاده شد. میدونستم می هواد بده بهم ولی به روی خودم نیاوردم.

تا پیش خونه گل دستش بود.

-نمی خوای بدیش؟

-چیو؟

-گل رو دیگه!

یه تای ابروش رو انداخت بالا وگفت

-مگه قراره به تو بدم؟

-آره

-هه نهچ راننده ها برای رئیسای فلجشون که گل نمی گیرن!

شاخ در آوردم چقدر کینه ای شده. چیزی نگفتم چون از دستش حرصی شده بودم.

زنگ در رو زدم ولی کسی باز نکرد. دوباره زدم که صدای داد زدن رهام که مثل دوره بوق می گفت (کیه؟ اومدم) بلند شد.

در رو که باز کرد، با شلوار مشکی گرد. و بلیز آستین کوتاه طوسی و موهای پریشون دقیقا شبیه محمد علی شاه شده بود. بلند زدم زیر خنده.

-وای رهام... این چه... قیافه ایه...؟

-اِرها شما این؟ خوب من تو خونه این شکلیم دیگه میدونی!

-آره آره میدونم

-اوهوم اوه سلام عرض شد!

هیراد با سرفه های مصلحتی سعی داشت بگه منم هستم.

-به سلام داش هیراد. چه خبرا خوبی!؟

-خوبم خوبم دادش تو چطوری؟

-اه بسه خشک شدیم بریم داخل دیگه.

اگه من چیزی نگم تا صبح فقط حال واحوال پرسى مى کنن.

-سلام اهالی خانه رها اومده.

مامان با تعجب و بدو بدو اومد. با دیدنم لبخندی زد و در آغوشم کشید.

-ای سلام دختر نازم خوبی؟

-مرسى مامان جون خوبم شما چطورین؟ بابا کجاست؟

-سرکاره ماهم خوبیم..

@Caffetakroman

بعد احوال پرسى رفتم. اتاقم ولباس هام رو گذاشتم داخل كمد. دلم برای اتاق سردم تنگ شده بود. با یاد اینکه قبلا زندگیم چقدر یخی بوده. لبخندی

زدم.

من سردى وغرور رو دوست داشتم

این تو زاتم بود.

مامان شام قیمه پخته بود. رفتم تو حیاط یدفعه ای یادم افتاد. ماشینم کجاست؟

رهام وصدا کردم که بیاد حیاط اونم گفت الان میاد.

منم دور حیاط ونگاهی انداختم که بادیدن چیزی سر جام سیخ ایستادم.

چی؟ چرا صدام کردی؟

...

رها؟ مردی؟

رها؟! این ماشین منه؟

برگشت سمت ماشینی که سپرش له شده بود و شیشه اش ترک خورده بود لبخند گله و گشادی زد و....

ا چیزه... میدونی بعد تو من ماشین و گرفتم... بع.. بعدم که این شد.

خفه ببند نیش تو از کی اجازه گرفتی ها؟ من مگه اجازه دادم؟

از بابا حالا چی شده مگه؟

چی شده؟ نمی بینی؟

با دادی که زدم قیافش رو وحشت زده کرد؛ حسابی داغ کرده بودم اون حق نداشت از ماشینم استفاده کنه اونم این بلا رو سرش بیاره. تازه طلب کارم

هست.

-خودم میدم مثل اولش کنن آجی جان!

-اوه فقط شاتاب

سریع از اونجا دور شدم. اگه می موندم دکوراسیون رهام رو میاوردم پایین.

-کجا با این عجله؟

-به تو چه فضولی؟

یدفعه دیدم طرف صحبتتم هیراده. نفس عمیقی کشیدم.

-اوف دارم میرم اتاقم

اونم که دید اعصابم چیز مرغیه چیزی نگفت.

رفتم سراغ گوشیم خیلی وقت بود که با دلارام حرف نزده بودم دلم واسش تنگ شده بود.

-الو؟رها؟

-سلام دلی خوبی؟

-وای عشقم چطوری؟ الهی چقدر دلم واسه صدات تنگ شده بود. خوبی؟ یه وقت یادی نکنی!؟

-خوبه هنوز وراجی من خونه مامان اینام فردا هم و ببینیم؟

-ای آشغال الان باید بگی؟

-خب امروز اومدم وقت نشد.

-باشه ببینیم تومیای یا من بیام؟

-نه من نه تو نهار بریم بیرون!

-ایول به حساب تو

-خسیس گشنه. باشه

یه خورده دیگه صحبت کردیم. که مامان برای شام صدام کرد.

همه دور میز شام جمع بودن. انگار من آخرین نفرم.

کسی چیزی نمی گفت، رهام ناراحت بود. هی با غذاش بازی می کرد تو اتاق فکر کردم وبه یه نتیجه ای رسیدم.

-رهام؟

سرش رو گرفت بالا

-ها؟

-کوفت بگو جانم!

همینجور که لیوان آبش رو می خورد. کله اش رو تکون داد که یعنی ادامه حرفتو بگو.

-می خوام ماشینم رو بدم به تو!

یکدفعه تمام آبی که تو دهنش بود رو پرت کرد بیرون. از شانس خوشکلیش هیراد روربه

روش بود. که صورتش خیس آب شده بود وقاشق غذاش بین زمین

و هوا مونده بود.

لایه یه چشش رو باز کرد. همه با بهت به حرکت رهام نگاه می کردیم که پقی زدیم زیر

خنده.

خودشونم می خندیدن. هیراد رفت صورتش رو بشوره منم با مامان میز رو جمع کردم.

ساعت حول وهوش ۱۱ بود که منو هیراد عزم رفتن به اتاق کردیم.

پدر گرامم که ساعت ۹ شب خوابیده بود.

عادتشه زود بخوابه. رهامم که فیلم می دید. مامانم یه چشش به تلوزیون بود وچشم دیگه اش خواب.

-وای خیلی خستم

-کوه کندی؟

-ببین به من گیر نده ها اوکی؟

-نوکی!

جفتمون وسط اتاق ایستاده بودیم. وبه هم زل زده بودیم . که هیراد یکدفعه یورش آورد سمتم وپرتم کرد. روی تخت وشروع کرد به قلقلک دادنم.

منم که به شدت رو پهلو هام حساس بودم. دیگه هیچی داشتم غش می کردم.

-وا...وای...هی...هیراد...بسه.. هیراد

-دیگه توباشی با من کل نندازی!

-ای...هیراد دلم درد گرفت.بسه....

بالاخره دست برداشت. آخی اینقدر خندیدم که نگو...پهلوهام درد می کنن.

مشتی به بازوی قویش زدم و....

-خیلی بیشوری گمشو می خوام بخوابم.

-بخواب کی جلوت رو گرفته؟

-تو من روی تخت می خوابم تو پایین

-بله بله؟ چی شد؟ جفتمون روی تخت می خوابیم

-به نظرت جا می شیم پرفسور!؟

اومد دراز کشید روی تخت، خودش رو گوشه ای جمع کرد و

-خب حالا بیا بخواب

-من نمی تونم جا تنگه

-نمی تونی پایین بخواب چون مشکل توع

اه این فقط بلده سربه سر من بزاره! رفتم پشتم رو بهش کردم و خوابیدم که از پشت بغلم کرد.

-می ترسم یه وقت بیافتی سفت گرفتمت

چیزی نگفتم و چشمام رو بستم.

صبح با صدای ترپ و تروپ چیزی بیدار شدم.

چشام رو باز کردم که با دیدن چهره ی هیراد وحشت کرده اومدم عقب، برگشتم به عقب
همانا افتادم از تخت همانا. موهای پرپشتش ریخته بود تو

صورتش ودهنش کج شده باز بود. باصدای افتادم هیرادم چشماش رو باز کرد.

اخمی کردم. ودست به کمر ایستادم.

-هوی وحشی چرا پرتم میکنی؟

-من پرت کردم؟

حق به جانب گفتم

-آره تو

-اما من که خواب بودم.

کمی فکر کردم، راست می گفت اون که خواب بود.

برای اینکه کم نیارم . فکر کردم که چی بگم....

-خب....اووم.... به من چه اه!

چشمای هیراد گرد شد و پقی زد زیر خنده.

-خود درگیری داری با خودت رها؟!

-نخیرم

-معلومه

-اصن تو چرا اینقدر خوابیدی؟

-وا به خواب من چیکار داری؟

کمی نگاهش کردم. و از اتاق بیرون رفتم.

مامان داشت میز صبحانه می چید. کمکش کردم. بابا با نون داغ سنگگ اومد.

-پیاده روی رفته بودی؟

-آره دخترم

-خسته نباشید. حالا بیاین صبحونه. من برم بالا میام

-باشه عزیزم

از پله ها می رفتم بالا برای صدا کردن هیراد که خودش اومد.

منم راه اومده رو برگشتم.

-بابا من برم امروز دلارام و ببینم؟

-برو

-هیراد؟

-برو

-مامان؟

-اه بسه رها باشه همه اجازه دادن ای بابا.

-همه که مثل تو بی اجازه جایی نمیرن.

به رهامی که از حرف بابا ضدحال خورده بود نگاه کردم. قیافش خیلی باحال شده بود.

-خوردی؟ تف کن هستش رو؟

-ههه توخوردی کافیه.

-نه من برای تو گذاشته بودم.

-نه من برای تو گذاشته بودم(ادای رها رو در آورد) تعارف می کنی؟

-میمون برات موز می خرم گریه نکن؟

-بسه

با داد بابا منو رهام خفه شدیم. به قیافه شکه شده به اعضا خانواده نگریستم. که همشون با

شاخ و تعجب نگاه من و رهام می کردن.

-اوهوم اوهع بفرمایید صبحانه من برم حاضرشم.

سریع از اونجا جینگ فنگ شدم. اگه می موندم. دخلم اومده بود.

اختصاصی کافه تک رمان

از بین لباسام یه مانتوی نفتی با شال وشلوار مشکی انتخاب کردم وپوشیدم.

خب کمی رژ مایل به کالباسی وریمل زدم

وکیف آبی نفتیمم برداشتم ورفتم پایین.

به هیراد که روی مبل لم داده بود وبا رهام پلی استیشن بازی می کرد. نگاه کردم وصداش زدم.

-هیراد؟

-ها؟

بدون اینکه برگرده. جوابم رو داد.

-پول بده می خوام برم خرید بادلی.

-توجیب کتمه بردار.

کتش رو مبل تک نفره بود. رفتم سمتش واز جیبش ۲۰۰تومن کش رفتم.

وقتی رسیدم کافی شاپی که با دلی قرار داشتم. کرایه ماشین و حساب کردم. داخل کافی شدم که با کمی چرخوندن سرم دلی رو پیدا کردم.

اونم بادیدنم بلند شدایستاد. بهش که رسیدم. بغلش کردم.

-وای سلام عشقم دلم برات یه ذره شده بود

-سلام علیک خوبی؟

خودشو ازم جدا کرد، ولب برچید واخمی مصلحتی کرد.

-اوف هنوزم که خشکی؟

-مگه قرار بود خیس باشم؟

-می بینم هنوز تیکه می ندازی!

-مگه قرار بود عوض بشم؟

-نه ولی..خب.... ولش کن بشین ببینم

-باشه اگه اجازه بدی!

-صاحب اختیاری

نشستیم و مثل همیشه دلی شروع کرد پرچونگی و پرحرفی.

-وای یه خبر عالی دارم برات.

-چی؟

-حدس بزن

-نمی خواد بگی پس

-اِ بیشور خب باشه دوهفته بعد از عید عروسی منو ماکانه.

-واقعا؟ چه خوب خیلی بهت تبریک می گم عزیزم

-مرسی عشقم

-میگم بریم خرید؟ من اجازه گرفتم

-بریم بریم اخ جون

خندیدم و پول تسویه کردم، دلارام ماشین آورده بود با ماشین اون رفتیم سمت پاساژ.

به ساعت نگاه کردم. ساعت یک شده بود.

وای چقدر دیر شده. چرا کسی بهم زنگ نزده؟

موبایلم رو از کیفم خارج کردم و روشنش کردم که دیدم بله ۱۰ تا تماس بی پاسخ گوشیم
سایلنت بوده.

بیشترش از هیراد بود. شمارشو گرفتم.

-الو

-الو کوفت الو درد دختره خنگ کدوم گوری هستی ها؟

بادادی که پشت گوشی میزد گوشم کر شد

-چته؟ چرا داد میزنی؟ گفتم که با دلارام

-بری جهنم چرا اون لامصب و جواب نمی دادی؟

-چون رو سایلنت بود.

-کجایی الان؟

-دارم میام خونه

-خونه کسی نیست میری که چی ها؟

-داد نزن میفهمی؟

-نه نمیفهمم گمشو خونه ننه جونت

تا خواستم چیزی بگم قطع کرد پسره بز، احمق. به دلی گفتم برسونتم اونجا کلی خرید

کرده بودیم خدا رو شکر همه چیم تکمیل شد.

وارد خونه که شدم مامان جون فقط تو حال بود.

-سلام مامان جون خوبی؟

باشنیدن صدام لبخند زنون برگشت سمتم رفتم بغلش کردم، اونم گونه هام وبوسید.

-سلام عزیزم خوش اومدی حالت خوبه؟

-آره با دیدن شما خوبتر شدم

-خدارو شکر

-بقیه کجان؟

-هیراد و رهام وسنا تو اتاق هستن. مامان وباباتم رفتن بیرون.

-ها باشه من برم پیش بچه ها.

وسایل هام رو گوشه ای گذاشتم ورفتم اتاق پیش بچه ها

-سلام من اومدم

-سلام رهاجون

-سلام سنا خوبی گلی

-آره

هیراد اخم کرده بود. رهامم که کلا شوت بود. رفتم نشستم رو تخت کنار هیراد. رهام رو صندلی کامپیوتر نشسته بود. سنا هم نشست پایین تخت. روبه

همه کردم و....

-بچه ها من کیک سفارش دادم برای شب به آرتین زنگ زدم گفتم شب بیاد اینجا

هیراد برگشت سمتم وبا همون اخم گفت....

-چقدر باهوش تنهایی فکر کردی؟

-تیکه می ندازی؟

-کی؟من؟ نه

-خوبه پس پاشین بریم سر وقت کارا

خودم زودتر بلندشدم، و عزم رفتن کردم که هیراد مچم رو گرفت

-تو می مونی کارت دارم.

-اوم باشه

همه رفتن بیرون. در اتاق که بسته شد....

-میشه بگی چرا اینقدر دیر کردی؟

-چون خرید بودم

-چرا اون همه پول برداشتی؟

از این حرفش ناراحت شدم. واقعا انتظار چنین چیزی رو نداشتم.

-هه مسئله پوله؟ باشه تا قرون آخرش رو بهت می دم.

-من منظورم این نبود.

-هر چی که بود نگرانش نباش

همه حرفام رو با تمسخر می گفتم که بفهمه. فشار دستش رو روی مچم بیشتر کرد. با

اینکه درد داشت اما صدام در نیومد.

-میگم من چنین چیزی نگفتم. فقط خواستم بدونم چرا....

پریدم میون کلامش

-چرا چی؟ها؟ ولم کن می خوام برم دیگه خستم کردی هی باز جویی می کنی انگار من کار خلاف کردم.

-ولت نمی کنم. فهمیدی پس بهتر خفه شی

-آره من همیشه باید خفه شم. من حق.....

با گذاشتن لباس روی لبام مهر سکوت روی لبام زد. داغ کردم، قلبم مثل چی به خودش می کوبید. هیجانی شده بودم. خودم رو کشیدم عقب. که دستش

رو گذاشت پشت کمرم

-رها خواهش می کنم دیگه این حرفا رو نزن خواهش می کنم. من منظوری نداشتم از حرفام.

به چشمش نگاه کردم پشیمون بودن. منم زیاده روی کرده بودم.

-باشه منم متاسفم

-مغرور خانوم یه وقت نگی معذرت می خوام!؟

چه فرقی داره؟

هیچی

با به صدا در اومدن در اتاق از هیراد جدا شدم. و رفتم بیرون سنا پشت در بود.

می گماچرا لپات سرخ شدن؟

من؟

نه با اون دیوار پشت سرتم! تو به دل نگیر.

ته خنده ای کردم.

از دست تو منو دست میندازی؟

نه تو رو پا میندازم

بس که پرو شدی

میگم رهامیخوام یه چیزایی بهت بگم.

بگو

اینجا والان که نمیشه. باشه بعدا.

باشه. راجب چیه؟

راجب خودم و رهام و...

-و کی؟

با صدا شدنم توسط مادر جون حرفم نصفه موند

-بریم حالا بعدا حرف می زنیم.

-باشه

با کمک بچه ها خونه رو کمی تزئین و مرتب کردیم. آرتین هم به جمع مون پیوسته بود.

ساعت هفت شب شده بود که عمو وزن عمو با ماما و بابا اومدن.

-وا یاسر چرا برقا نیست!؟

رهام کلید برق و زد و....

-سوپرایز!

همه دست زدن و صدای جیغ و داد مون به جای اینکه پدر و مادرامون رو شکه کنه بی

هوششون کرد!

-روزتون مبارک.

-قربونت بشم دخترم، دستتون درد نکنه بچه ها.

رفتم ماما رو بغل کردم و صورتش رو بوسیدم.

بعدش زن عمو رو بغل کردم و بهش تبریک گفتم. بعد من بقیه بچه ها شروع کردند.

بیا حالا بساط ماچ و بوسه راه انداختن.

-خب نوبتیم باشه نوبت کادو هاست!

-بله بفرمایید پشت میز خانوم های محترم. مادر جون بزارید کمکتون کنم.

-دستت درد نکنه مادر .

زن عمو و مامان ونه پشت میز ایستادند ماهم کیک رو آوردیم و اونا باهم بریدند. بعد از گرفتن عکس همه شروع کردند دادن کادو.

اول بابام

-من که چیزی برات نگرفتم راسیتش نمیدونستم روز زنه ولی این پول و قبول کن.

-باز همین که پولم دادی کافیه!

همه به حرف مامان خندیدند. عمو هم برای زن عمو گوشواره گرفته بود.

آرتین:خب مامان گلم بفرما کادوت. ولی قبلش زیر لفظی می خوام.

-هن؟ اخیانا اون برای عروس نیست؟

-شما ساکت

-وا.

عجب بشریست این بچه.

کادوی آرتین یه مانتو بود. مال رهام...

-ببین مامان جون هفته پیش چای ساز تو سوزوندم برات چای ساز خریدم.

-خاک تو سرت

-شما ساکت

-چرا همتون میگین من ساکت شم؟

دیگه چیزی نگفتم. نوبت کادوی من بود.

-این مال من و هیراده ناقابله مامان جون.

-نیازی نبود عزیزم.

-این برای مامان جون و زن عموی گلم..

برای ننه یه دامن گل گلی گرفتم برای زن عمو هم یه شاخ گل و روسری

بالاخره همه کادو دادند و کیک هم که سرو شد.

شام هم که کوفت کردیم. بزرگان رفتند خونه هاشون. (عمو اینا و مامان اینا و ننه جون

بیچاره رو هم دکش کردیم خونه ما)

رفتم پیش سنا که روی مبل داشت تلوزیون می دید.

-سنا میخواستی حرف بزنی! چیزی شده؟

خودش رو کمی تکون داد و رو کرد سمتم

-رها من چند وقتیہ کہ... خب راستش یہ مدتہ کہ حالت تهوع دارم. مامان جون ہی می

پرسہ چتہ؟ منم گفتم مسموم شدم ولی میدونی....

-نکنہ؟

-آرہ فک کنم کہ حاملہ ام. رها پس رهام کی میاد خواستگاری؟ وقتی کہ من شکمم

بزرگ شد؟

-من خیلی شکہ شدم. نمی دونم چی بگم. رهام میدونہ؟

-نہ بہش نگفتم.

-می خوای صداش کنم بہش بگیم بالاخرہ اون پدرشہ.

-نمیدونم از عکش العمل ہیراد می ترسم

-نگران نباش من پشتتم وایستا.

-رهااااااااا، ہیراد

-چرا داد میزنی اومدیم

-چیہ؟ چی شدہ؟

-بشینید باید حرف بزیم.

جفتشون نشستن رو مبل رو کردم سمتشون و با کمی استرسی که داشتم شروع کردم صحبت کردن.

-ببینید بچه ها می خوام یه چیزی بگم ولی قول بدید آروم باشید.

-سنا... خب اون حاملست.

-چی؟

-گفتم آروم باش رهام. باید زودتر به مامان بابا بگیم بیان خواستگاری .

- چند ماهشه؟

از این آرامش هیراد می ترسیدم چون اون وقتی ساکت بشه یکدفعه میترکه. و طوفان به پا میشه.

-چند ماهته؟

-نمیدونم فک کنم دو یا سه هفته.

-من فردا با بابا اینا حرف میزنم.

-یعنی من دارم بابا میشم؟! وای چه حس خوبی.

-خفه شو من نمیزارم اون بچه به دنیا بیاد

از حرفش شکه شدیم. یعنی هیراد میخواد بچه سنا رو سقط کنه؟

-اما هیراد اون یه بچست چطور دلت میاد؟

-خواهر منم بچست اون فقط ۱۹سالشه

-خب باشه الان مادر ۱۵ ساله هم داریم. دلیلی نمیشه که.

-هرچی من نمیزارم. بعدم رهام هنوز از پس سناهم بر نیومده بعد میخواد بچه بزرگ کنه؟

-داداش تو چی فکر کردی؟ که من نمیتونم؟

-همین که گفتم.

بعدم بلندشد رفت.

-حالا چیکار کنیم؟

-ا سنا چرا گریه میکنی عزیزم؟

-همش تقصیر رهام. زندگیم رو خراب کرد.

رهام- من معذرت میخوام ولی من تنهات نمیزارم.

رهامم رفت. ای بابا تا میگم همه چیز درست شده میبینم که یه مشکله دیگه هست.

-گریه نکن دختر. تو این بچه رو میخوای؟

سرش رو از روی شونه ام بلند کرد دست گذاشت رو شکمش. لبخند بی جونی زد و گفت

-انگاری دارم بهش عادت میکنم.

-پس میخوایش. من دارم عمه میشم. ای جون چه بامزه. باید شبیه من بشه گفته باشم.

میون گریه خندید و گفت باشه میره بخوابه منم رفتم اتاق.

توفکر بودم که چجوری هیراد رو راضی کنم.

داخل که شدم دیدم، با بالا تنه لخت دراز کشیده و آرنجش رو گذاشته رو چشماش.

منم لباسم رو در آوردم زیرش یه تاپ داشتم. رفتم کنارش دراز کشیدم. دستم رو حائل

کردم زیر سرم و نگاهش کردم.

-اونجوری نگاه نکن.

-مگه میبینی؟

-حتما میبینم که میگم.

چرا؟

چی چرا؟

-مگه من چجوری نگات میکنم؟

.....

-لطفا.

-نه

-هیراد.

-نه

-بخاطر من.

-نه

-اون یه بچه کوچیکه.

-نه

نشستم رو تخت.

-نه و کوفت نه و زهر مار دارم. میگم حق نداری میفهمی نمیزارم بچه داداشم رو بکشی.

دستش رو بلند کرد اونم متقابلا نشست درست روبه روی هم بودیم.

-نه نمیفهمم. اون رهام داداشته سنام خواهرمه.

-اون بچم خواهر زادته.

-پس منم یه شرط دارم.

-برو بمیر توام که کل زندگیت با شرطه از همون اول برام شرط گذاشتی باهات ازدواج کنم

تا الان اینم روش.

-آگه شرط نمی زاشتم الان پیشم نبودى.

-خیلی خب بگو.

-منم بچه میخوام.

-خب زوتر بگو ای بابا.

با ذوق دستام رو گرفت.

-یعنی توام موافقی؟

-آره همین فردا می ریم پرورشگاه یدونه می گیریم .

لبخند رو صورتش ماسید.

-اسکل کردی؟ من بچه خودمون رو میگم.

-اونکه بودى. بعدم من بچه نمیخوام فعلا.

-پس سناهم نمیخواد فعلا.

رو کلمه فعلا تاکید کرد. عوضی

-اون فرق داره. چرا اینجوری میکنی؟ چرا همه چیز رو زوری میخوای؟

-چون تا زور نگم اونى که میخوام نمیشه.

-آگه بچه دار بشیم میزاری بچه سنا دنیا بیاد؟

-آره

-خیلی خب. باشه

رفتم جلو و شروع کردم بوسیدنش. این اولین باری بود من پیش قدم می شدم. شروع کرد همراهی کردنم.

پرتم کرد روی تخت و خیمه زد روم.

(-مامان؟

-تو..تو بچ..بچه ی منی؟

-آره مامانی. بغلم نمیکنی؟

-اما تو چرا این شکلی؟

-مگه چه شکلیم؟

-چرا دهننت..ک ... کجه... چرا چ..چشمات قرمزه.

-چون تو دوسم نداری؟

-م..من..؟! گریه نکن. توروخدا آروم باشه گریه نکن..)

-هیع

خیس عرق شده بودم. این چه خوابی بود وای خدای من.

-حالت خوبه رها؟

-هیراد، هیراد بچمون اون... خیلی... خیلی بد شده بود..

هیراد شروع کرد خندیدن.

-رها ما تازه امشب شروع کردیم. بعد چجوری اینقدر زود خوابش رو دیدی؟

عصبی شدم هم از خوابم هم از دست هیراد

-تیکه ننداز. من بچه نمیخوام اون زشت شده بود می گفت من دوشش ندارم.

-خب تو دوشش داشته باش که خوشگل بشه.

-راس میگی؟

-اره خانومم حالا بیا بخواب پیشم.

-سو استفاده گر.

-چیه خب میخوای نیا.

خودم رو تو بغلش جا دادم. چه خوبه یکی رو داشته باشی که تو اوج غم سفت بغلت کنه

وبگه من هستم.

-اهالی محترم خونه ننه جون پاشین صبح شده زودباشین.

یه قابلمه گرفته بودم دستم و با قاشق میزدم تهش صدای بدی ایجاد کرده بود. یکدفعه

هیراد وسنا و رهام با قیافه های این جن و عصبی حمله کردند سمت من الفرار.

-وای چرا مثله گاو رم کردین؟

-ببینم، دختر تو کرم داری؟ چرا سر صبح مردم آزاری میکنی؟

-راست میگه دیگه رها الان که گیرت بیاریم حالت میکنیم.

-وای مامان، هیراد تو دیگه چرا؟

-من که بیشتر از همه از دستت شکیم.

تا خواستم برم سمت اتاق

سه تاشون محاصرم کردند. راه فراری نبود. باید در راه مردم آزاری شهید بشم.

-او بچه ها باشه باشه هیراد غلط کرد. رهام یه خلافی کرد. تو ببخش سنا جون

-ببند تو کرم میریزی بعد میندازی گردن ما.

-شوهرم شوهرای قدیم. گردن تو نندازم گردن کی بندازم؟

-گردن خودت

-نه دیگه من خوشم نمیاد چیزی گردنم باشه.

دیدم نه دارن نزدیک تر میشن. برای همین جیغ زدم.

-وای اون چیه؟

همشون هول کرده برگشتن عقب منم از فرصت استفاده کردم والفرار سمت آشپزخونه.

-الو بچه ها چیزی نبود بیاید صبحانه بای.

دیگه وای نایستادم. رفتم یه چیزی بخورم.

سنا

-ای خدا از دست این دختر آدم نمیشه که!

-منه خنگ باور کردم.

-خودت داری میگی خنگ! بعد چه توقع دیگه ای داشتی برادر من؟

-تو ساکت شو سنا خانم که الان گشمنه.

-بیا منو بخور.

-متاسفانه اشغال خور نیستم!

-خیلی بیشور هیراد.

بعدم رفتم. سمت میز صبحانه رها خودش پشت میز نشسته بود. و با ولع صبحانه می خورد.

-تو گлот گیر نکنه یه وقت!؟

-تو... نگران نباش.

-با دهن پر حرف نزن.

-اومم

پسرا هم به جمع خوردن مون اضافه شدن، دیگه کسی حرفی نزد.

منو رها هم خونه مامان جون رو تمیز کردیم. بعدم قرار شد بریم بیرون بگردیم.

رها به دلارامم خبر داد. قرار بود بریم شهربازی. من که خیلی خوشحال بودم.

با ذوق رفتم سمت کمد لباسام.

یه مانتوی بادمجونی. با شلوار مشکی و روسری بادمجونی که به شکل لبنانی بسته بودم رو

پوشیدم.

کمی آرایش هم کردم، عالی شدم.

بوسی برای خودم فرستادم و خواستم برم بیرون که رهام وارد اتاق شد.

چرا این گاو میای تو؟ بلد نیستی در بزنی؟

-نچ بعدم اینجا حتما طویلست که اینجوری میام.

- پس قبول داری که گوی.

- آگه تو خانم گاو باشی آره.

از حرفش خجالت کشیدم. درسته ایتالیا بزرگ شدم. ولی مامانم کاملاً منو آسیایی و شرقی بزرگ کرده بود..

- اوه خانومم چه خجالتی میکشه.

- رهام اینجوری حرف نزن.

- چرا؟

- چون ما نامحرمیم.

- به زوری محرم میشی. خواستم بگم بیای بریم که دیدم خیلی خوشگل شدی.

- باشه، بریم دیگه.

از اتاق خارج شدیم. رهام وهیراد هم حاضر شده بودن. همیشه به عشق بینشون حسودیم می شه.

کاش منو رهامم مثله رمانا آشنا می شدیم.

کاش اون اتفاق نمی افتاد. کاش... کاش... کاش

- بدو دیگه سنا کجایی؟

-ها؟ اها بریم.

سر راه دنبال دلارام و ماکان رفتیم. اکیپمون تکمیل شده بود.

بالاخره رسیدیم، با هیجان از ماشین پیاده شدم. خواستم بدوم سمت وسایل شهر بازی که پام پیچ خورد و افتادم زمین. رها ودلی هی می خندیدند.

سریع بلند شدم. و کفری گفتم

-کوفت خیر سرتون باید بیاید کمک

-بس که ذوق کردی این خرافتادی!

-خف ببینم هیراد زنتو جمع کنا.

-زنم جمع شو اینقدر منها نشو.

ای که حرصم گرفته بود اینا منو دست انداختن.

-الو؟ کسی حق نداره خانوم منو اذیت کنه. وگرنه بامن طرفه.

از طرف داری رهام خیلی خوشم اومد.

-ای رهام از کی تا حالا اینقدر زن زلیل شدی؟ خوبه هنوز عروسی نکردین.

-اونم به موقعش دلارام خانم.

-چیش باشه. داداش خان.

اول از همه رفتیم سورتمه سواری. همه جفت هم نشستند. منو رهامم کنار هم نشستیم. دیگه وسطاش حالم خیلی بد شده بود. یک آن نزدیک بود بالا

بیارم. دستای رهام و سفت فشار میدادم وچشمام رو بسته بودم. همین که ایستاد با تمام سرگیجه ای که داشتم. بدو بدو پیاده شدم و رفتم سمت

دستشویی که اون نزدیکی بود. کمی عق زدم که رها ودلارام هم اومدن داخل

-سنا حالت خوبه؟ چی شدی؟

-خوبم. چیزی نیست.

-اما رنگت پریده.

-رها بیارش براش آب میوه بگیریم. حتما فشارش افتاده.

-باشه. بیا بریم

با دخترا رفتیم بیرون.

-حالت خوبه؟ بچه که چیزیش نشده!؟

با چشم ابرو به رهام اشاره می کردم که جلوی دلی چیزی نگه. اما این رهام خرمگه میفهمید؟

دلارام با چشمای گرد شده و دهان باز به ماها نگاه می کرد

-بچه؟ یعنی... یعنی چی؟

-هیچی دلارام. من حامله ام ولی قول بده به کسی نگی.

-واو من خیلی تعجب کردم...باشه نگران نباش.

بعد از سوار شدن چند تا چیز دیگه. رفتیم رستوران شام خوردیم.

تا آخرای شب بیرون بودیم خیلی خوش گذشت.

من رفتم خونه مامان جون. بچه ها هم رفتن خونه رهام اینا البته رهام خودش رفت خونه

دوستش چون قرار بود.

رها با مامانش اینا صحبت کنه روش نمیشد اونجا باشه

رها

-حالا چجوری به مامانم بگم؟

-هرجوری

-مرسی از راهنمایت

-خواهش

-بیا این برای تو.

به جعبه کادویی که دست هیراد بود نگاه کردم. صورتش سمت خیابون و دقتش به رانندگیش بود.

-برای چیه؟

-برای روز زن. عزیزم

-وای مرسی گلم خیلی عاشقتم. اصن میمیرم برات..

-خدانکنه!

توقع داشتی اینا رو بشنوی؟! نخیرم وظیفه ات بوده شوهر جون.

-ای خدا چقدر تو پرویی دختر.

-بده ببینم چی گرفتی؟

جعبه رو باز کردم. توش یه گردنبند با حرف H بود.

-آی خود شیفته چرا H گرفتی؟ باید R می گرفتی.

-نخیرم h یعنی هیراد. من شده‌رتم پس ایم من باید گردنت باشه.

لبخندی زدم و گردنبند رو انداختم گردنم.

به نیم رخ خیراد نگاه کردم و لپش رو بوسیدم.

-دستت درد نکنه....

-نکنه... چی؟-

روم نمیشد بهش بگم عشقم. من آدمی نبودم به راحتی ابراز علاقه کنم.

-دستت درد نکنه عشقم.

-خواهش زندگیم. چه عجب همیشه بهم بگو عشقم دیگه

-مزش می پره تکراری میشه.

-راس میگیا.

دیگه تا خونه چیزی نگفتیم. وقتی رسیدیم از شانس چیزه رهام مامان خواب بود. برای

همین موند برای فردا.

-هیراد دیشب جام تنگ بود. امشب پایین بخواب.

-باتو؟

-نخیرم پرو خان.

-ایتقدر دوست داری تنها بخوابی؟

-اوهوم

-باشه. زودتر می گفتم.

وا این چرا ناراحت شد؟عجبا

رفتم دستشویی موهام رو باز کردم. گیره موهام افتاد پایین برداشتمش. تا خواستم پیام بالا موهام توسط چیزی کشیده شد.

سرم بین شکمم گیر کرده بود. ای موهام هر کاری کرد نشد به زیپ شلوارم گیر کرده بود. و مثل کسی که سجده رفته مونده بودم.

کمرم خواب رفته بود. دیت از تلاش برداشتم و رفتم پیش هیراد. رو زمین جا انداخته بود. و خوابیده بود، صداش کردم

-هیراد؟

-هیری جون؟

-ای هیراد کمرم شیکست. موهامم کنده شد. جون رها بیا کمک کن.

-هیراد؟

-کوفت داد نزن. خیلی خب ولی یه شرط داره.

-خیلی بیشعوری تو همیشه از ناتوانی من استفاده میکنی. همیشه برام شرط میزاری. دیگه چی میخوای؟

-میای پیش من میخوابی.

-اوف باشه باشه خالا کمک کن

به حالت زانو روبه روم نشست و سعی میکرد موهام رو جدا کنه. منم وسطاش صدام در می اومد.

-ای یواشتر کندی

-باشه خب همیشه.

-بین رها نصفش به زیپه گیر کرده. من زیپ شلوار تو میکشم پایین توام موهاتو بکش بالا.

-نه! درد داره

-ای بابا تنها راه همینه.

-باشه

آروم زیپ رو می کشید پایین منم موهام رو آروم جدا می کردم.

یکدفعه در اتاق باز شد. منم سیخ و ایستادم که تمام موهام کنده شد واز زیپ جداشد.

دیدم مامانم با دهن باز وچشای گرد و متعجب به مانگاه میکنه

-مامان....چیزه.... چرا در نزدی؟

-مثل... اینکه..م....من بد موقع مزاحم شدم.

وای مامان من چی فکر کرده خاک تو سرم. اون وضعیت واقعا هم نشان دهنده چیز دیگه

ای نبود. با تته پته گفتم

-نه...نه نه مامان من موهام گیر کرده بود.

-من میرم فکر کردم دزده پچ پچ میکنه.

-اوف هیراد دیدی چی شد؟

-نه ندیدم!

-مسخره نکن. اوف موهام خیلی درد گرفت. توهم با این فکرت.

-خواستم کمک کنم مثلا.

-ولی گند زدی مثلا.

-اه ول کن چقدر حرف می زنی؟! بگیر بخواب منم الان میام.

رفتم حموم شلوارم رو با یه شلوارک و تاپ عوض کردم. از حموم خارج شدم. در رو بستم و

رفتم پیش هیراد دراز کشیدم.

-خوابیدی!؟

سکوتش و ریتم منظم نفس هاش حاکی از این بود که خوابیده.

منم چشمم رو بستم و به خواب رفتم.

-صبح بخیر

-علیک السلام صبح تو هم بخیر

-برام چایی بریز الان میام.

-باشه

شروع کردم ریختن چایی برای رهام. بابا رفته بود سرکار. هیرادم قرار بود عصری برگرده خونه.

من بدون اون چیکار کنم؟ اونم ۲۰روز؟

قرار بود بره عید برگرده. دلم واسش تنگ میشه.

-حواست کجاست؟

-ها؟ ببخشید

-رها میشه این عادت «ها» گفتنت رو کنار بزاری؟ به جاش بگو بله.

-نمی تونم گلم عادتمه.

دیگه چیزی نگفتیم و شروع کردیم خوردن. ماشاالله همه سحر خیزهستن. بیدار شدن صبحانه خوردن و رفتن پی زندگیشون.

-من میرم با مامان حرف بزنم.

-رها؟ لطفا راضیش کن. امیدم به توئه

-نگران نباش.

تو سینی دوتا چایی ریختم. و رفتم پیش مامان. روی مبلای قهوه ای رنگ حال نشسته بود. گلدوزی سفیدش دستش بود و حسابی مشغول کار بود.

چایی آوردم باهم بخوریم

چه عجب تو که فقط صبحانه چایی میخوردی!

گفتم حرف بزنی. چایی بخوریم مگه بده؟

نه، بشین.

نشستم استرس نداشتم. پس شروع کردم.

مامان نمیخواهی برای رهام زن بگیری؟

دست از گلدوزی کشید. گلدوزی اش را روی پاهایش گذاشت. و به حرفام گوش داد.

چطور؟

چه بدونم گفتم دیگه بزرگ شده سرو سامون بگیره

وا. رها بچم هنوز کوچیکه تازه ۲۰ سالشه.

خب باشه من ۱۹ ساله ازدواج کردم.

تو دختری

شونه بالا انداختم. و سعی کردم متقاعدش کنم. کمی از چایی خوردیم. و مامتن مشغول کارش شد. منم سعی کردم بحث سنا رو پیش بکشم.

-باسنا رفتیم خرید عید کردیم. خداروشکر همه چی خریدیم.

-خوبه تو خیلی سخت پسند بودی.

-آره ولی سنا کمکم کرد دختر خوبیه.

-آره خوبه.

-نظرشما راجبش چیه؟

-یعنی چی؟ گفتم خوبه چطور؟ یه بار میای میگی برای رهام زن بگیریم بعدش میگی سنا

دختر خوبیه. چیزی میخوای بگی؟

از این تیز بین بودن مامانم کمی جا خوردم(اون تیز بین نیست تو ضایعی).

واقعا؟

(بله) باشه وجدان خان

-نه مادر من. خب شایدشاید یه خبرایی باشه؟

-رهام چیزی بهت گفته؟

-خب...شاید.

-رها درست حسابی حرف بزن ببینم.

-رهام اون عاشق سناست.

چی؟

-مامان یواش تر لطفا. اون از سنا خوشش میاد و قصدشم جدیه.

-یعنی چی؟ قصدش جدیه؟ اون از پس خودشم بر نمیاد.

-ولی مامان اون بهم گفت باهاتون حرف بزنم برای آخر هفته.

-بیا، شما که خودتون بریدین و دوختین. دیگه اجازه می خواین چیکار؟

-اینجوری نگو مامان. مگه میشه!؟

-با بابات حرف بزنم شب بینم چی میشه.

-قربونت بشم من.

رفتم و لپش رو ماچ کرد که کنارم زد

-خوبه خوبه بسه. ولی اگه پدرت قبول کنه باید ۱سال دیگه عروسی کنن.

چییی؟

-بله، رهام هنوز کوچیکه. سنم بچست، عقد میکنن یک سال دیگه عروسی.

-اما مادر من سنا که....

خاک تو سرم الان همه چیز و لو میدادم.

-هیچی باشه من رفتم.

سریع از اونجا دور شدم. تا یکسال دیگه که بچه سنا به دنیا میاد.

حالا چجوری مامان و راضی کنم؟

چی شد؟ گفتی؟

-وای رهام چرا مثل جن میای تو؟

-هان؟ من اومدم داخل یا تو اومدی اتاق من؟

به اطراف نگاه کردم. من کی اومدم اتاق این؟ فکر کنم تو فکر بودم حواسم نبوده.

-من چه بدونم حواسم نبود.

-باشه حالا بگو چی شد؟

نشستم همه حرفای مادر رو بهش زدم. اونم اولاش با ذوق گوش می داد

ولی آخراش دیگه بادش خالی شد.

-اما رها تو که وضعیت سنا رو میدونی.

-آره خب چیکار کنم دیگه بهتر خودت باهاشون حرف بزنی.

-ولی من

-ولی و اما نداریم من آتیش رو روشن کردم. تو شعله ورش کن.

- اوف باشه مرسی....(باکمی مکث) ولی وظیفه بود.

-چی؟ وظیفه؟ من بهت لطف کردم. لیاقت نداری

-چه لطفی؟ کار نصفه نیمه؟

-میگم لیاقت نداری؟

-شوخی کردم خواهرم. تو عشق هیرادی گل هیراد.

-بله پس چی!؟

-خب اونم عشقه تو دیگه مگه نه؟

-اوومم نچ اون....

-من عشقت نیستم؟ باشه دیگه من خرم که عاشق توام.

وای باز این هیراد مثل قاشق نشسته پرید وسط حرفم از حرفامم بد برداشت کرد.

-نه هیراد من جمله ام که...

-بسه خودم میدونم.

-میدونی پس چیه؟ چی میخواستم بگم؟ها؟

با من و من و غرور

-میخواستی بگی عاشقم نیستی داری تحملم میکنی.

-هه نخیرم نمیدونی نپر وسط حرفم میخواستم بگم اون عشقم نیست بلکه....

بلکه تمام زندگیمه.

-اه حالم بهم خورد چه عشقوکل بازی راه انداختین.

-خفه رهام جون مگه نمی بینی داریم حرف عاشقانه میزنیم گمشو بیرون.

-ا حرف عاشقانه کی بود داشت سو تفاهم پیش اومده بود؟

-نه بابا جان به قربانت چه سو تفاهمی!؟

-باشه من میرم اتاق خواستی بیا.

-چیکارم داری شیطونم؟

-کارای خوب خوب.

نیشش باز شد و منم رفتم اتاق. به یک دقیقه نکشید اومد داخل تیشرت سرمه ای رنگش رو در آورد.

-چیکار می کنی؟ سر صبحی.

-تو گفתי کارم داری اونم کارای خوب.

-خاک تو سرت هیراد چقدر منحرفی.

اومد نزدیکم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد. منم دستام رو انداختم دور گردنش. و لبخند زدم

-من منحرفم!؟

-اوهوم

-الان بهت نشون بدم منحرف یعنی چی؟

-اوهوم. ها،ها نه یعنی میخواستم بگم..

با داغی لباس سکوت کردم. منم شروع کردم همراهی کردنش.

دستش رقت سمت دکمه های مانتو و تا دکمه ی آخر رو باز کرد. که ازش جدا شدم. چون تو حال خودش نبود. زود ولم کرد.

-رها. چرا ضد حال می زنی؟

-چون ضد حال می زنم. الان موقع این کاراست. پاشو وسایلاتو جمع کن عصر می خوام بری.

-میدونم برای همین بزار ازن سیر بشم بعد

-اگه سیر بشی دیگه نمیای سمتم که

-اووو پس می ترسی از دستم بدی؟

-نه تو بخوایم نمیتونی جز من کسیو دوست داشته باشی.

با یک حرکت ناگهانی خودشو سفت چسبوند بهم و کوبیدم به دیوار.

-آخ کمرم له شد احمق

-بزار له بشه.

-وای هیراد مامانم!

-کو؟ کجاست؟

از زیر دستش فرار کردم.

-بای بای هیرادی!

-خیلی بدی رها

-میدونم.

رفتم چند دست لباسی که برای خودش آورده بود رو براش جمع کردم. که عصر دیرش نشه؛ بعد از جمع کردن وسایل رفتم بیرون اتاق.

ناهار رو همه با هم خوردیم سر میز مامان خیلی حواسش به رهام بود اون بیچاره هم سعی می کرد دست از پا خطا نکنه. ببین برای زن گرفتن چه کارا که

نمی کنه. اونوقت هیراد چی اومد به زور منو به چنگ آورد. خاک توسر یزید با این طرز زن گرفتن هیراد.

-رسیدی بزنگ

-باشه.

لپش رو بوسیدم. نیشش باز شد

-بزار ببوسمت!

-بیا

لپم رو سمتش کشیدم و با دستم به لپام زدم که یعنی بیا ببوس.

-از اینا نه از اونا

-بهت رو دادما

-باشه بابا بیار همون لپم غنیمته.

لپم رو بوسیدم تهش هم گاز محکمی گرفت. و رفت.

تاشب اتفاق خاصی نیافتاد. تا اینکه بابا اومد.

-سلام

-سلام

(مکالمه رهاو پدرش)

-سلام خسته نباشید

-سلام در مونده نباشی

(مکالمه مادر رها و پدرش)

-سلام

-اه چتونه هی یکی یکی میاید سلام سلام خب یکدفعه دسته جمعی بگید سلام تموم شه

-وا بابا خوبید؟

-آره دخترم خوبم

راست می گفت بنده خدا حرصش رو در آوردیم. براش چایی با بیسکویت بروم و نشستم کنارش.

-میگم بابا. رهام زن می خواد.

بابام چایی که می خورد پرید تو گلوش از سرفه قرمز شده بود. خیلی ترسیدم سریع رفتم پشتش و ماساژ می دادم و میزدم تو کمرش

مامان و رهام با سرا سیمه اومدن و با دیدن حال بابا اونا هم اومدن کمک

-ای ولم کنید بسه چه خبر؟ ده نفری میریزید رو یک نفر؟

وضعیت خیت بود بهتر بود اول بالا رو آروم کنم بعد.

-چیزه بابا من برم یه چایی دیگه بیارم.

-برگرد

اومای گاد خیلی آروم برگشتم سمت بابا و لبخند پت و پهنی بهش زدم که با اخم نگاهم کرد منم لبخندم رو جمعش کردم.

-بشین ببینم الان چی گفتی!؟

نشستم سر جام، مامان و رهامم نشستند ترس تو چهره ی رهام بی داد می کرد. اون خیلی از بابا می ترسید. اما من کمتر از اون.

چون وقتی بچه بودم بابا بهم توجه زیادی نکرد تقریبا مثل یه عابر ساده بود برام برای همین ترسی ازش نداشتم.

-خب . گفتم که رهام عاشق شده.

-غلط کرده عاشق شده. عشق چیه؟ها؟

-اما..اون

-اما و اگر نداره این هنوز تنها نمی تونه بره دستشویی بعد بره زن بگیره

از این تشبیه بابا خندم گرفته بود. وای خدایا وسط بحث جدی هستیم.

خندم رو کنترل کردم.

-عشق وجود نداره. کسی که با عشق ازدواج کنه زندگیش دو روز دوام میاره. فقط دو روز.

تازه تو خودتم بدون عشق عروسی کردی. هیراد اومد

خواستگاری توهم قبول کردی. الانم خوشبختین

-بابا منم نگفتم عشق وجود داره. نمی گم وجود نداره. الان مشکل چیه؟

-مشکل اینه که رهام کوچیکه.

-هرچه زودتر ازدواج کنه زودتر سرو سامون می گیره.

خودمم به این حرفی که زدم اعتقاد نداشتم

-اصن با کی می خواد عروسی کنه.؟

-با سنا

-چی؟دیگه بد تر اون دختر غرب بوده از کجا میدونی به درد ماها می خوره؟

-بابات راست می گه رها.

-مامان شما نبودی گفتی سنا خوبه؟ بعدم درسته غرب بوده اما از منم بیشتر شرقی میدونه.

-نه

-بابا من می خوام ازدواج کنم لطفا مانع نشید لطفا.

اوهوع رهام جرات کرد حرف بزنه چه عجب!

-می خوای زن بگیری؟باشه بگیر ولی به والله رهام اگه مشکلی تو زندگیت پیش بیاد من پا پیش نمی زارم.

-الهی قربونت بشم من پدرم.

اخ جون بالاخره قبول کرد. ایول به خودم و رهام.

با خوشی رفتیم اتاقم و به هیراد زنگ زدیم ۲ ساعت پیش باهم حرف زدیم اما الان باید خبرو

بهش بوم

جانم؟

هیراد بالاخره قبول کرد.

کی؟ چی؟

بابام با ازدواج رهامو سنا

واقعا؟ چه خوب!

همین؟

پس چی بشینم قر بدم؟

اره

برو بابا کاری نداری؟

نچ

خدافظ

خدافظ

دل تو دل سنا نیست به گمونم.

با خیال راحت گرفتم خوابیدم خسته بودم. بدون شام خوابیدم. چند روزه خیلی خسته می شدم بی دلیل.

-خیلی ناز شدی.

-ممنون تو هم محشر شدی.

-میدونم

-پررو

تو آینه به خودم وسنا نگاه کردم. باورم نمی شه جفتمون عالی شده بودیم.

همین چند روز پیش رفتیم خواستگاری سنا اونا هم قبول کردند. قرار عقد رو گذاشتن برای روز قبل عید همه از این عجله رهام تعجب کرده بودن.

روز خواستگاری رهام با اون کت و شلوار خیلی مردونه شده بود. استرس زیادی داشت و هی میگفت رها خوب شدم.

منم هی بهش تیکه می نداختم

سنا هم که مثل این دخترای آفتاب مهتاب ندیده رفتار می کرد. جفتشون خوشحال بودن.

-بیا اینور عروسم رو ببینم.

-وا مادرم چرا هل میدی؟ الان میرم کنار.

اختصاصی کافه تک رمان

از این ذوق و شوق مامانم و عجلش برای دیدن عروسش خندم گرفت. کلی قربون صدقه سنا رفت. آخرم بلند شدیم که بریم بیرون. عقد ساده و کوچک

بود برای همین خونه مامان جون که بزرگتر از خونه مابود جشن گرفتیم.

برای بار آخر به خودم نگاه کردم. یه لباس حجابی ساده وشیک تنم بود. آستین هاش تا آرنج تنگ بود و از اون به بعد گشاد می شد، و از بالا تازیر سینه

هام تنگ و تا زانو هام گشاد وبه شکل دامن بود. رنگشم بادمجونیش با رژم ست شده بود و در کل عالی شده بودم

لباس سنا هم یه دکلمه بلند به رنگ یاسی بود که بند هاش به شکل ضربدری جلوی لباس بودند.

-ای رها گمشو دیر شد شوهر جونم منتظره!

-وای وای ببین جزک، رو چه شوهرم شوهرم می کنه.

-لال شو که استرس دارم الان بالا میارم

-چیزی می خوای بخوری؟ البته تو همین چند دقیقه پیش دو بشقاب سیب و یه آبمیوه و چهارتا پفک خوردی.

-ای رها الان مسخره می کنی؟ خب بچم حوس کرده بود عمه ی خسیس

-چاق میشی مثلا نگرانتم

سریع دستش رو با هول(هُل) کشید رو شکمش و شروع کرد خودش رو بر انداز کردن.

-وای راس میگی؟ چاق شدم؟

-نه ای بابا برو دیر شد.

-نخیر باید رهام بیاد دنبالم بعدش

-از دست تو الان میاد

-یاالله خانمای زشت من اومدم داخل

سنا سریع چادرش رو سر کرد. هنوز صیغه بینشون خونده نشده بود.

-بفرما داماد زشت تر

رهام داخل شد. با اون کروات مشکی و کت و شلوار مشکی اش عالی شده بود.

-حاضرید بریم؟

-بریم

دستای سنا رو گرفتم. تا نیافته. رهام هم کنارش آهسته قدم بر میداشت.

اول قرار بود محرم بشن بعد جشن و شادی.

-سرکار خانم...

-یه لحظه حاج آقا برادر عروس نیومده.

-زودتر صداش کنید

چشم

گوشیم رو برداشتم و تا شماره هیراد رو گرفتم خودش با نفس نفس اومد.

گوشی رو قطع کردم. و اشاره کردم که بیاد کنارم به ایسته.

-کجا بودی؟ چقدر دیر کردی؟

-داشتم برنامه شام رو هماهنگ می کردم

-ها خیلی خوشتیپ شدی.

یه بافت سفید با شلوار طوسی و کتونی های سفید پوشیده بود هرچی بهش گفتم لباس

رسمی بپوش یه گوشش در شد اون یکی دروازه

-بزار بقیه برن منم تورو ببینم اونوقت میگم چه شکلی شدی؟

-من عالی شدم.

-هیس بسه رها

با تلنگر مامانم دیگه ساکت شدم.

-سرکار خانم سناسپهری آیا بنده وکیلیم شما را به عقد آقای رهام یزدان پناه به مهریه

معلوم صدشاخه گل یاس و ۵۰سکه بهار آزادی در بیاورم؟

-عروس رفته گل بچینه

-چرا دروغ میگی رز عروس قرآن می خونه.

-ببخشید ولی این رسم که اینارو میگن مثل تو دهاتی نیستیم ما.

-دهاتی شمایی گلم اول زندگی باید با حقیقت باشه

-رها بسه دیگه. تمومش کن خجالت بکش.

چشمام از نیشگون مامان پر از اشک شده بود. خودم رو ک شیدم عقب تو اتاق عقد فقط فامیل درجه یک بود.

@Caffetakroman

-رها. چرا بحث می کنی؟ آروم بشین دیگه.

از این که هیراد هم طرف داری رز رو می کرد ناراحت شدم اون به غرور من لطمه زد. و تقاصش رو هم پس می ده.

عاقده باری دیگه خبطه رو خوند. سنا بله رو داد. دیگه تو اتاق نمودم و رفتن بیرون.

سنا

انگشت اشاره ام رو پر غسل کردم و گذاشتم دهان رهام. وقتی انگشتم خیس شد چندشم شد. تا خواستم دیتم رو عقب بکشم رهام با دندونش انگشتم رو

نگه داشت. و گاز محکمی بهش زد.

-آخ

-چی شد؟ خوبی سنا؟.

جوری که خودش بشنوه...

-خفه شو حالتو جا میارم

-من که نمی دونم چی میگی.

مارمولک کثیف. کیک رو هم آوردن باهم بریدیمش و چنگال رو برداشتم که کیک بدم که بخوره. تا جا داشت چنگال رو پر کردم.

-این زیاده سنا کمترش کن.

-نه دیگه الان پرشده.

-آفرین عروسم

-اووو سنا رهام این رو چجوری بخوره؟

هرکسی نظری میداد و من بی تفاوت چنگال رو فرو کردم تو دهان رهام به زور جاش دادم تو دهنش.

-خب دیگه همه بیرون عروس دامادم چند دقیقه دیگه میان.

-تبریک میگم آجی جونم ایشالله خوشبخت بشی.

-مرسی داداشی

سفت هیرادو بغل کردم. یکدفعه یادم اومد رها نیست.

-رها کجاست؟

-نمیدونم اینجا بود ندیدمش.

-ها باشه حالا بیا چند تا عکس بگیریم.

-توام که عشق عکسی. رهام به توام تبریک میگم حالا بیا عکس

-چشم خان دادا

بعداز ۵دقیقه هیراد از اتاق رفت بیرون.

رهام کرواتش رو کمی شل کرد. و اومد نزدیکم.

-خب،خب، خب حالا شدی خانم خودم.

-لوس نشو بدو بریم بیرون.

کمرم رو سفت گرفت و چسبوندم به خودش. پیشونی اش رو به پیشونیم چسبوند.

نفس های داغش باعث میشد من هم داغ بشم. خیلی ردم شده بود. با اینکه اون داغ بود. منم از درون شعله ور بودم ولی از بیرون سرد

-حالا که بهت می تونم بگم خانومم!

-رهام یکی الان میاد.

نچ

با داغی لباش. و حرکت آرام لبه اش روی لبام منم وسوسه شدم برای همراهی کردنش.

-عروس خانم نمیای بیرون؟

تازه تو خس و حال رفته بودیم که با صدای رزا سریع ازهم جدا شدیم. دستی به لباسم کشیدم و بعد از کشیدن نفس عمیقی دست تو دست رهام از اتاق

خارج شدیم. رو صندلی های مخصوص خودمون نشستیم بعد از دو دقیقه رهام رفت قسمت مردونه که می شد خونه همسایه مادر جون اینا.

رها

باد سردی می وزید اما آنقدر زیاد نبود که بخواد آدم رو به لرزه در بیاره. با حس قدمای کسی برنگشتم عقب دوست داشتم توی اون حس و حال بمونم وبه

باغچه مادر جون نگاه کنم و باد به صورتم بخوره.

-چرا اینجا اومدی؟ نامزدی داداشته ها!

شونه ای بالا انداختم.

-شلوغی رو دوست ندارم.

-ولی زشته مردم حرف در میارن.

همین جملش کافی بود، تا فوران کنم. انگاری منتظر یک تلنگر بودم.

-به جهنم، به گورستون تو فکر کردی حرفای مردم برای من مهمه؟ نخیر توزندگیم به تنهد چیزی گه اهمیت نمیدم حرف مردم. توام گمشو پیش همون

مردم.

هیراد رو با همون تعجبش گذاشتم و با سرعت از کنارش رد شدم. کارام دست خودم نبود
نمیدونم چرا چند وقته که خیلی زود از کوره در میرم؟
زود رنج شدم. اصلا نمیفهمم. هوفف.

-ا کجا بودی رها؟

-ها؟

-میگم کجا بودی؟

-باغچه

-چیکار؟

-هواخوری

-باکی؟

-اه بسه دیگه سنا مگه اتاق بازرسیه؟

-وا

-وا نداره دیگه نامزدیته پاشو برقص ولم کن.

-رها این چه طرز صحبتته؟

-اوفف نمیدونم رهام، نمیدونم الان با هیرادم بحثم شد. کارام دست خودم نیست.

-میخواهی بری دکتر اعصاب؟ شاید باز باید قرص بخوری!
-نمیدونم. هه بازم اون قرصای لعنتی. فردا یه سر میرم دکتر. سناجون توام ببخشید
-عیب نداره. عزیزم درکت میکنم ولی بهتر باهیرادم حرف بزنی اخماشو نگاه کن.

به سمت مامان اینا نگاه کردم راست می گفت اخماش بد تو هم بود
از رهام و سنا جدا شدم. رفتم پیش مامان اینا.

-ببخشید من شاهرم رو یک لحظه قرض بگیرم؟

-اره

-نه مادر جون شما چی مس گفتین رها بعد ا حرف می زنه.

-نه الان باید حرف بزنینم.

-برو پسرم ببین زنت چی میگه.

ناچار بلند شد. و همراهم اومد.

-چیه؟

-هیرادمن معذرت میخوام.

-خب....

-خب... خب همین دیگه من اعصابان....

-فکر کردی فقط تو اعصابانی میشی؟ تو فقط دل داری؟

-نه ولی...

-ولی و اما نداره رها میفهمی چت شده؟

اشکای لعنتیم روی صورتم جاری شدن

از اینکه بخوام دوباره اون قرصا رو بخورم متنفر بودم.

-رها؟

-هیراد فک کنم باز باید قرص بخورم. فردا میرم دکتر تو رو خدا ببخشید من دست خودم نیستم.

سفت بغلم کرد. سرم رو گذاشتم روی شونه هاش. آغوشش دلگرمیم بود

-باشه عشقم گریه نکن بین آرایش خراب شد. بدو برو تمیزش کن منم برم قسمت مردونه.

-چشم

-بی بلا

رفتم سمت دستشویی و با دستمال ریمل های رو که تو صورتم ریخته بود رو پاک کردم.
بعد از تمیز شدن صورتم نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون

-هی رها بیا وسط

-من بلد نیستم.

-خودت رو خر

-باور کن. پس بهتر بیخیال من شی

-نچ بدو بیا

به زور دلارام و سنا رفتم وسط دستام و کمی تکون دادم و آهنگ تموم شد منم از فرصت
استفاده کردم و رفتم پیش مامان اینا.

دیگه کم کم شام رو آوردن خودم اصلا وقت نکردم چیزی بخورم.

اینقدر شلوغ شده بود.

هی به این آب بده. به اون غذا بده. کلافه شدم.

مهمونی تموم شد و مهمون ها رفتن.

خودم رو روی مبلی پرت کردم

-وای خدا دیگه جون ندارم.

-ای منم خیلی خسته شدم.

منو دلارام مثل جنازه پرت شده بودیم روی مبلا که با ورود ماکان و هیراد و رهام خودمون
رو جمع و جور کردیم

-سلام آجی خانم

-یلام خان داداچ. خوبی؟

-عالی تبریک میگم

-مچکرم بیاید بشینید

-نه دیگه ما بریم، دلارام؟

-وسایلام رو بیارم اومدم. صبر کن

دلارام رفت تا از اتاق خواب ویایلیش رو بیاره.

-شب بمونید اینجا الان دیر وقته

-نه ممنون بریم دیگه

-خب دیگه رهاجونم خدافظ

برگشتم و با دلی خدافظی کردم. بعد رفتنشون. منم باکمک مامان و زن عمو

کمی از آشغال های حال رو جمع کردیم و رفتیم برای خوابیدن ادامش برای فردا بمونه.

-وای خدا جون بگیر منو. پاهام گز گز می کنه

-از بس تو کفش بوده

-آره

با هزار زور و زحمت رفتم لباسام رو با یه تاپ و شرتک عوض کردم.

هیراد هم با بالا تنه لخت رو تخت دراز کشیده بود. خزیدم زیر پتو.

-شام چطور بود؟

-ها... خوب بود. خوشمزه شده بود.

دو دقیقه از حرفم نگذشته بود که شکمم چنان صدایی داد که نگو و نپرس.

آبروم رفت

-اونوقت میشه بگی این صدای چیه؟

-خب... خب نمیدونم.

-رها تودشام نخوردی؟

-خب چرا. ولی...

-آره یا نه؟

-نه.

چرا؟

چون خوابم میاد گرسنه نیستم و سرم شلوغ بود.

هر جور میلته. شب خوش

من فک کردم میره برام الان شام میاره خاک تو سر با احساس کنن هیراد خان

دیگه چیزی نگفتیم و با خستگی به خواب رفتیم.

سنا

ای بابا عجب گوهی خوردم این لباس رو گرفتم. الان چجوری زیپش رو باز کنم؟

چته؟ چرا درگیری؟

زیپ لباسم باز نمیشه.

بزار کمکت کنم.

با لحن کشیده و هول کرده ای گفتم

نه. نمیخواه

سنا چرا می ترسی؟ من نامزدتم کاریت ندارم

با تردید و شک به چشمای قهوه ایش نگاه کردم. شاید باید اون شب رو فراموش کنم و اعتماد کنم.

برای همین برگشتم تا زپیم رو باز کنه

موهای بازم رو از سمت چپم به سمت راست شونه ام انداخت.

دستای داغش به پوستم می خورد مور مورم می شد.

آروم زپیم رو کشید پایین. بینی اش رو از کنار گوشم آورد جلو و بو کشید.

خیلی بوی خوبی میدی.

دستاش رو روی شونه ام نوازش گونه می کشید.

گر گرفتم. بوسه ای ریز به سر شونه لختم زد. برم گردوند سمت خودش دستاش دور کمرم حلقه شده بود

پیشونی داغش با پیشونیم برخورد کرد

لباش تو یک سانتی لبام بود چشمام رو بسته بودم و سکوت کرده بودم.

منتظر بودم تا ببوستم که دیدم خبری نیست.

برای همین چشمام رو باز کردم. دیدم

تو همون فاصله به لبهام خیره شده.

چشماش رو دوخت به چشمام

-سنا من از اعتمادت سو استفاده نمی کنم. اگه خودت اجازه بدی می بوسمت.

از لحن خمارش معلوم بود دلش می خواد ببوستم ولی از اینکه از اعتمادم سو استفاده نکرد
خیلی خوشحال شدم

برای همین با تکون دادن سرم رضایتم رو

اعلام کردم

لبخندی رو لبه‌اش نشست که دوتا چال گوشش تو صورتش نمایان شد
خواستم لبخند بزدم که لبهای داغش مهر سکوتی شد برلی لبخند نزدنم

منم همراهیش می کردم. بردتم سمت تخت و روم خیمه زد

همچنان به بوسیدنش ادامه داد. تا اینکه خودش رو پرت کرد کنارم

-برای امشب کافیه

چیزی نگفتم و خودم رو سمتش کشیدم

اونم سعت بغلم کردو تو گرمای وجودش به خواب رفتم

با حس اینکه چیزی دماغم رو قلقلک میداد. دماغم رو خاروندم

آخیش

اختصاصی کافه تک رمان

اما دوباره قلقلکم شد. با همون چشمای بسته ام دماغم رو خاروندم.

تا اومدم دوباره بخوابم باز دماغم قلقلک شد. خمار و عصبی چشمام رو باز کردم

دیدم رهام نشسته پایین تخت و پر دستشه نیششم بازه

-وای سنا قیافت خیلی جیگر شده بود

-کار تو بود؟

خیلی اعصابم رو خورد کرده بود. یقه لباسش رو گرفتم تو مشتام و صورتش رو آوردم نزدیک تر.

-خجالت بکش آدم زنشو تو روز اول نامزدی اینجوری بیدار می کنه؟

-پس چجوری بیدار میکنه؟

-اینم من باید یادت بدم؟ باید با نوازش بیدارش کنی. باید لبخند بزنی وقتی چشماش رو باز میکنه. نه اینکه کرم بریزی.

ابروهاش رو شیطون بالا انداخت و با نیش باز گفت

-پس دوست داری نوازشت کنم؟

منم هول و دستپاچه گفتم.

-نخیر... من فقط گفتم که کرم نریزی.

-آره جون خودت

با صدای داد هیراد و جیغ رها جفتمون ساکت شدیم.

با یه حرکت ناگهانی جفتمون به سمت در اتاق یورش بردیم و از اتاق خارج شدیم

رفتیم سمت اتاق رها اینا. وقتی رسیدیم.

هیراد دنبال رها می کرد. و رها دور مبل گوشه اتاق می چرخید تا هیراد نگیرتش

منو رهام از دیدن این صحنه

مات و مبهوت به اون دوتا نگاه می کردیم. تا شاید بتونیم بفهمیم که قضیه چیه؟

هیراد با یه حرکت رفت روی کاناپه و رها تا اومد فرار کنه اسیر چنگالای هیراد شد.

یک دفعه چشمشان به ما خورد

-ای سنا داداشتو بگو ولم کنه.

من هنوز سر در نیآورده بودم که قضیه چیه؟.

-چی شده؟ یکی به ما هم بگه چه خبره؟

-هیچی هیراد می خواد منو بزنه

-نچ، نچ، نچ چه دروغا تو نبودی سر صبحی اومدی هی صدای آهنگ رو زیاد می کردی و

میذاشتی در گوش من تا من بیدار بشم؟

-نه من؟ تو؟ شما؟ او؟

وقتی فهمیدم چی به چیه؟ داد زدم

-بسه دیگه ای بابا شما خواهر برادرا خانوادگی کرم دارین؟ اون از رهام اینم از رها

-رهام؟ مگه اون چیکار کرده؟

-اونم برادر جنابعالیه دیگه

-هیچی ابجی این دوتا بزرگش می کنن.

-هیچی. میگی هیچی تو سر صبح اون پر کبوتر رو نمیکردی تو دماغم؟

چند لحظه جو سکوت یافت و با شلیک خنده رها و هیراد سکوت شکسته شد.

نمی فهمیدم به چی می خندن؟ منو مسخره کردن؟

-به چی می خندید؟

-هیچی سنا این دوتا خانوادگی ارشی مردم آزارن ببین خواهرم دیگه باید عادت کنی.

-خدابخیر کنه زندگی رو.

سرصبحی بساط راه انداختن هی خدا خودمم خندم گرفته بود دست رهام رو گرفتم و

برگشتیم اتاق خودمون

-رها هم مثل خودت خله

-هیرادم مثل تو منگله!

-اِ من منگل شدم؟

-مگه شدی؟

-تو گفتی.

-یعنی هرچی من بگم همونه؟

با دست پاچگی و کمی گیجی گفتم...

-اِ نخیرم ولش کن.

-من که ولش کردم تو سفت چسبیدی.

ا- رهام از دست تو.

ا- سنا از پای تو.

اوف دیگه چیزی نگفتم. اگه بیشتر از این می موندم. حتماً رهام بیشتر دستم می انداخت.

از کمد چند دست لباس تازه برداشتم و رفتم حموم. بعد گرفتن دوش و تن کردن لباسام ب برای صبحانه خوردن رفتم پایین. اما کسی توی پذیرایی نبود.

رها رو صدا زدم اما جواب نداد.

رفتم آشپزخونه دیدم داره ظرف می شوره.

منم شیطنتم گل کردو نقشه ای به سرم زد.

آروم آروم رفتم پشتش. دستام رو انداختم دور کمرش. چون حواسش نبود کمی لرزید اما همچنان به ظرف شستنش ادامه داد.

باصدایی که توش کمی خنده موج میزد گفت

-هیراد الان یکی میاد می بینه زشته.

جلوی خندم رو گرفتم. بدنم رو کمی از بدنش با فاصله نگه داشته بودم. که از جثه ام نفهمه من کی هستم.

سرم رو کمی تو موهاش فرو بردم و مثلا بو کشیدم.

-هیراد برو دیگه الان یکی میبینه. نکنه قلقلکم میشه.

اما من به کارم ادامه میدادم و دیگه در مرز انفجار بودم.

-اوف هیراد دست بردار نیستی؟

-منکه دستم برداشت است.

باصدای هیراد هم من و هم رها جفتی برگشتیم به سمت در آشپزخونه.

هیراد توچارچوبه در ایستاده بود با چشمای گرد و متعجب به ما نگاه می کرد.

-هی.... هیراد تو مگه... الان وینجا نبودی؟ تو که...

-نه به جان خودش من بیرون بودم اومدم دیدم داری حرف میزنی. اونم بامنی که اصلا اینجا نبودم تعجب کردم.

-پس...اونی او..اونی که منو...

یک دفعه چنان برگشت سمتم که گفتم گرونش دیگه الفاتحه شد.

منم با نیش باز نگاهش کردم...

-آخی هیراد نکن یکی می بینی. اوف

اوفم رو کشار گفتم که به اعصابیتش افزود

دیگه بهتره جین فنگ شم اوضاع خیطه.

-سنا

چنان اسمم رو با اعصابیت و حرص داد زد که ستون های خونه لرزید.

-جونم رها.

-اگه مردی وایستا.

@Caffetakroman

-بنده زنم وانمیستم

-خدا ذلیلت نکنه. دختر آخه اینم شد شوخی؟

-اره دیگه. پس چی؟

اینقدر دویدیم که جفتمون نفس نفس میزدیم. اگه رهام وهیراد پا در میونی نمی کردن جنازم و باید میفرستادن ایتالیا.

-اینم خواهر توداری؟ صدرحمت به خودت

-اینم برادر تو داری؟ باز صدرحمت به خودم

-خیلی پرویی سنا، خیلی.

-مخلص شوما هشتیم آبجی.

-ای اینجوری لاتی حرف نزن. بدم میاد

-جوون؟

-سنا سربه سر خانوم من نزار. وگرنه بهت رحم نمی کنیم.

-ایول دادا حله من عشق کی باشم بخوام زنتو اذیت کنم؟

-عشق من.

از خجالت کمی داغ کردم، برای همین بحث رو عوض کردم.

-راستی رها بریم مقدمات عیدو حاضر کنیم، ساعت...عید میشه ها.

-راست میگی بریم برای شام برنامه بریزیم.

از جمع پسرا جدا شدیم.

-بدوید بیاید کم مونونده

اختصاصی کافه تک رمان

همه سر سفره هفت سین نشستیم.

مامان و بابای رها، رهاو هیراد، منو رهام، مادر جون.

یکدفعه فکری به ذهنم رسید. بشکنی زدم...

-بچه ها هنوز ده دقیقه مونده تا عید بشه

برای همین یه کاری می کنیم. یه چیزی که تا حالا به یارتون نگفتین رو بهش بگید که سال جدیدتون با حقیقت باشه.

-فکر خوبیه اول خودت بگو اگه راست می گی سنا خانم.

@Caffetakroman

-باشه.

سرم رو به گوش رهام نزدیک کردم. چیزی رو که بهش تا حالا نگفتم رو می خواستم بگم.

-رهام تو... خیلی شبیه...

با هیجان و لبخند پت و پهن داشت گوش میداد

-راستش تو شبیه گاوی.

پقی زدم زیر خنده قیافش مثل چی شده بود. خیلی ضد حال خورد بیچاره.

دیدم داره قیافش داره عصبی میشه سریع در گوشش گفتم.

-دوست دارم.

شوکه شد از حرفم، حق داشت خیلی ناگهانی شد و این بهترش می کرد.

-خب من گفتم حالا شماها هم بگین.

-سنا راستشو بگو چی به رهام گفتمی مجسمه شده؟

-چیزای خوب خوب خواهر شوهر جون

رها

-اوم می خوامی اول تو بگو هیراد.

-نه عزیزم اول تو بگو.

-باشه.

کمی فکر کردم من چیزی رو از هیراد پنهون نکردم که حالا بخوام بهش بگم.

-خب من چیزی رو ازت مخفی نکردم آخه.

-قربون خانومم بشم که رو راسته باهام.

-خب تو بگو.

اونم حالت متفکر به خودش گرفت. و با تردید سرش رو به گوشم نزدیک کرد...

-خب... راستش وقتی اومدم خواستگاریت؟

-خب؟

-بعدش گفتم مادر جونت چه شرطی گذاشته؟

-خب؟

-خب مادرت چیزی نگفته بود من اونشب بهت مشروب دادم ولی خیلی کم توام مست شدی و جواب بله دادی.

-خب همین؟ اشکالی نداره که.

-واقعا؟

-آره

خودم رو با نگاه کردن به سفره مشغول کردم و حرفای هیرادو تجزیه تحلیلی می کرد.
وایستا ببینم چی شد؟ اون بهم مشروب داد؟ تازه فهمیدم چی به چی

شده؟

داد زدم

-تو چیکار کردی؟

-هان؟

همه از داد زدن من برگشتن سمتم

-رها چی شده مادر؟

-تو غلط کردی؟

-کی؟ من مادر؟

-نه مادر چون با شما نیستم با این اقام.

وبا دست هیراد و نشون دادم.

-از شما توقع نداشتم.

-از من؟

-نخیر جناب با مادر جونم.

-ها.

-خیلی بیشعور بودی.

-من؟

-وای نه مادر جون با هیرادم. وای

-ها

-جرا مانع نشدید؟

-مانع چی؟

- با تو نیستم هیراد خان با مادر جونم.

-اِرها دختر داری چی میگی با تو نیستم با تو هستم مشکل چیه؟ ها؟

-هیچی بعدا حلش می کنیم.

وبا غیض به هیراد نگاه کردم.

دیگه کسی چیزی نگفت و دعای قبل سال از تلویزیون پخش شد همه شروع کردن به دعا

کردن منم چشم روبستم.

-خدایا تو سال جدید ظهور آقا رو برسون، خانواده ام همیشه خوشحال باشن، زندگی با شوهرم خوب پیش بره، زندگی رهام و سنا هر روز بهتر از قبل بشه،

دلارام و ماکان خوشبخت بشن، و هرکی هر آرزویی داره بر آورده به خیر بشه.
-آغاز سال جدید.....

همه بهم تبریک می گفتن و بساط ماچ و بوسه به راه بود نوبت منو هیراد بود

تبریک می گم

-سال جدیدت مبارک !

چپ چپ نگاهش کردم. که مظلوم نگاهم کرد.

-هیراد قول بده. هیچوقت دیگه بهم کلک نزن. قول بده؟

لبخندی زد و ...

-باشه قول میدم حالا آشتی؟

-آشتی.

-رها بدو بیا عکس.

-توام که فقط عکس بنداز.

اختصاصی کافه تک رمان

همه خانواده جمع شده بودیم و سنا دوربین رو آماده کردو یک دو سه...

شب قرار بود بریم خونه عمه تا شب وقتی نبود

رفتم اتاق حاضر بشم، که هیرادم دنبالم اومد.

-چیزی می خوای؟

-آره

-چی؟

-تورو

-باز لوس شدی؟

-رها

عاجزانه اسمم رو صدا زد اما من توجهی نکردم. و رفتم سمت کمد.

-خیلی بیشعوری، دخترک بی احساسی دیگه...

(-هی دخترک بی احساس.

-وایستا میشه باهام ازدواج کنی؟

خدا لعنتت کنه دختره ی ... تو آدمی؟ برادرم بخاطر توی بی احساس خودکشی کرد
لعنتی راست گفته بود که جرعه ای احساس نداری)

با یاد گذشته. اخمام رفت تو هم. تودانشگاه پسری به نیما خیلی دوسم داشت بهم می
گفت دخترک بی احساس منم بهش جواب رد دادم برای همین

خودشو کشت از اون به بد عذاب وجدان گرفتم. دوست ندارم کسی بهم بگه دخترک بی
احساس.

هیراد خفه شو، به من نگو بی احساس

اومد پشتم و برم گردوند سمت خودش.

چه زری زدی؟ رها بهت رو میدم پرو نشو من شوهرتم حق نداری اینجوری

بامن حرف بزنی معذرت خواهی کن

من هر جور بخوام حرف میزنم

-تو گ.... می خوری

-من تو رو نمی خورم

بازوم رو گرفت و سفت چسبوندتم به کمد. دستاش رو سمت مچم سوق داد.

دوتا مچ های دستام رو با دستاش پشت سرم محکم فشار میداد

اشک تو چشم جمع شده بود. انگتری بد عصبی شده چشماش سرخ شدن.

-هیراد.... دستم

-دردت گرفت؟ آخی تو که شجاعی

-ولم... کن.. آخ

اشکام بدون اجازه ی من می ریختن مچم خیلی درد می کرد

ا- پس قلب من چی که با حرفات خورد میشه؟ اون درد نمی گیره؟

یکدفعه لباس رو روی لبام گذاشت و با وحشی گری می بوسید.

از این ناتوانی خودم متنفر بودم. لبام رو گاز گرفت که مزه خون رو حس کردم

دیگه واقعا جون نداشتم. درد لبم و مچم امونم رو بریده بود. اشکام صورتم رو خیس کرده بودن

یه دفعه ولم کرد و سریع از اتاق خارج شد. همین که ولم کرد سر خوردم پایین
کمد به دستام نگاه کردم جای تک تک انگشتاش مونده بود و بنفش شده بود.

اصلا نمی تونستم ماساژشون بدم بس که درد می کردن. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و
گریه کردم

گریه تبدیل به هق هق شده بود اما هق هقی که خفشون کردم.

با باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم اشکام اجازه دیدن نمیدادن.

اما از بوی عطرش حس کردم هیواده

-رها؟

این پشیمونی تو صداس دیگه برام مهم نبود.

-بشکنه دستم ببین چیکار کردم.

همین که دستام رو گرفت درد بدی پیچید توشون. نا خودآگاه جیغ کشیدم. شدت اشکم بیشتر شد

-هی... هیر... هیراد از اینجا برو... ت.. تورو به ابو الفضل برو

با کمی تامل بلند شد رفت.

منم بلند شدم رفتم دستشویی رو مچ دستام آب سرد گرفتم. حالا می تونستم کمی تکونشون بدم. اما تا اومد مایع ظرف شویی رو بلند کنم از دستم افتاد

نمی تونستم چیز سنگین بلند کنم.

رفتم جلو آیینه و لبم رو کمی کرم زدم.

زیاد دیده نمی شد.

لباسام رو با هزار یک مکافات پوشیدم. ساق دستم رو هم زدم کسی نبینه. مچم

قرمز قرمز شده بود و جای انگشتا هنوز روش بود

آرایش نکردم چون نمی تونستم چشمام قرمز شده بود.

-چقدر لغتش دادی رها؟

-بخشید بریم

- چرا صدات گرفته؟

-نمی دونم

-وا رها خب چرا سرت پایینه؟

-سنا گیر نده بریم دیگه

دیگه وا نایستادم تا سنا سوال پیچم کنه.

همه تو حال منتظر بودن. با اومدن منو سنا بلند شدن. هیراد خواست بیاد سمتم که سریع

رفتم پیش رهام

چی شده؟

-باید چیزی بشه؟.

-آخه ساکتی

-حوصله ندارم.

رهامم چیزه دیگه ای نگفت. نمی تونستم سوار ماشین بابا اینا بشم چون شک می کردن

مجبور شدم برم پیش هیراد.

سوارشدم و کمر بندم رو بستم.

هیرادم متشین رو روشن کرد و حرکت کردیم

-رها من معذرت می خوام.

سرم هنوز پایین بود. اگه بالا می گرفتم وحشت می کرد چون خیلی قرمز شده بودن.
و اینکه دوست نداشتم توچهره هیراد نگاه کنم.

-رها به من نگاه کن.

دوبار بغضم گرفت و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. سرم رو سمت پنجره گرفتم.
گوشه ای نگه داشت. چونه ام رو گرفت برم گردوند سمت خودش

باز نگاش نکردم و چشمام پایین بود.

-رها لطفا. اگه دوسم داری یه بار نگاه کن.

با صدای دو رگه ام گفتم

-هیراد برو لطفا از این سخت ترش نکن

-اگه بگم گ... خوردم قبوله؟

...-

-رها هر کاری بگی می کنم تا ببخشیم من احمق من گاو نفهم چیکار کردم آخه

-اگه حرکت نمی کنی با تا کسی برم.

پشیمون نگاهم کرد و حرکت کرد دیگه هیچ کدوممون حرف نزدیم که رسیدم زود پیاده شدم.

تو دلم دعا می کردم کسی به چشمم گیرنده

اما همین که درتوسط رزا باز شد...

-وا رها جون چرا چشمت دریای خونه؟

-هیچی حساسیته.

-وا نادر تو که حساسیت نداشتی

-چرا مادر دارم شما خبر نداری.

-خب حالا هرچی بفرمایید

وقتی داخل می شدیم رهام کنار گوشم آرام گفت

-من خر نشدم بعدا برام تعریف میکنی(قضیه چشمش رو)

اختصاصی کافه تک رمان

اوف، حالا به رهام چی بگم؟ اصلا دوست نداشتم کسی از زندگی خصوصیم چیزی بدونه.

-سلام، خوبید؟ عیدتون مبارک.

-سلام، سال نو، شمام مبارک.

-سلام خان داداش.

-سلام آجی خانوم.

بزرگترها داشتن. تبریک می گفتند، من هم سر سرکی به عمه و شوهرش. عید رو تبریک

گفتم و رفتیم نشستیم.

طبق معمول حرف پدرا سر مسائل کاری بود. بحث مادرا هم غیبت.

یک ربع بعد ماهم آرتین اینا اومدن.

بالوناهم سلام علیکی کردیم.

-به به همه هستن گل سر سبدتون نیست.

-اون که خیلی وقته اومده، فقط کودش نبود که اومد.

-داداش تو باز زر زدی؟

-هی آرتین فکر سن و سالت و نمی کنم، می خوابونم زیر گوشت حواست باشه.

-اینو، دوروز نشده نامزد کرده شاخ شده.

همه حواسشون به بحث آرتین و رهام بود. منم بلند شدم رفتم آشپز خونه کمک کنم چایی بیارن.

وقتی وارد شدم. با چیز عجیبی رو برو شدم. رز با یه مانتوگشاد ولی نه خیلی زیاد.

و شلوار و شال داره چایی درست می کنه. اینش تعجب آور بود که اونا همیشه بدون شال و با لباس های تنگ جلوی بقیه می اومدن.

-سلام رز.

-، سلام رهاجون خوبی عزیزم؟

-ممنون، تو خوب باشی.

-شکر خدا

تعجبم دو برابر شد.

-کمک می خوای؟

-نه ممنون

-خبری شده؟

-چه خبری؟

-نمی دونم والا این همه تغییر یک دفعه ای...

-میشه بشینیم حرف بزنیم؟

-صد البته

رو صندلی هایی که تو آشپز خونه بود نشستیم. با استرس دست هاش رو تو هم قلاب کرد.

-راستش من... من فکر کنم عاشق شدم.

با هیجان و متعجب گفتم

-واقعا؟ خب تعریف کن. پسره کیه؟ من می شناسمش؟

-آره. یه روز واسه مدل چادر سرم کردم. با مامان رفتیم بازار، وقتی وارد یه پاساژ شدیم. یه پسری که دوست صاحب مغازه بود.

اونجا نشسته بود. پسر به قیافش می خورد که خیلی مومن باشه اصلا نگاهم نکرد. خیلی جذاب و خوشگل بود.

ازش خوشم اومد. خلاصه من شمارم رو، روی یکی از پولا نوشتم دادم بهش...

-چیکار کردی؟ واقعا که خجالت نکشیدی؟

-خب وایستا بقیه اش رو بگم.

-دو روز گذشت خبری نشد. روز سوم یه ناشناس بهم زنگ زد خودش بود. گفت تو کی هستی که شمارت رو میزاری واسه من؟ کلی دعوام کرد.

کلی بهم توهین کرد. منم تصمیم گرفتم عوض بشم... خلاصه و مفید بگم کاری کردم که پسر الان برام میمیره

ومن این تغییر رو دوست دارم.

-عجبا چه باحال.

-آره، مامان و رزا و بابا کلی تعجب کردن از این تغییرم

-به نظرم خیلی بهتر شدی الان.

-مچکرم

-رز داری چایی تولید می کنی؟ زود باش

-اوه اوه صدای ننه بلند شد بدو بریم.

تا خواستم بلند شم کمک کنم سنا اومد. دونفری چایی رو بردن منم دنبالشون رفتم. من که چای دوست نداشتم نخوردم.

بعد تموم شدن چایی اومدم بشقاب شیرینی رو بلند کنم ببرم که از دستم افتاد شکست. دستام سست و بی حس شده بودن. نمی تونسم حتی بشقاب رو بلند کنم.

-هیچ رها؟! برای چی حواست رو جمع نمی کنی؟

-وای ببخشید عمه حواسم نبود.

-عیب نداره دخترم. پیش میاد.

-بزار من جمع می کنم رها.

-نه خودم جمع کردم دیگه فقط یه جارو بزن اینجا رو.

شیشه هارو بردم انداختم بیرون. اومدم برگردم خوردم به یکی.

سرم رو بالا گرفتم که معذرت خواهی کنم. که باهیراد رو به رو شدم. مسیرم رو کج کردم که برم اومد جلوم.

-رها؟ چرا بشقاب و انداختی؟

-نگران بشقابی؟

-نه نگران توام

-نه باش

-هستم.

-مهم نیست

-هست

-چی می خوای؟

-دستات و ببینم.

-نه

-آره

-نمی خواد.

-رها مجبورم نکن که با...

-که با زور وارد عمل بشی. آره؟ که باز دستام رو خورد کنی؟

-آره لازم باشه آره

-هه (اداشو در آوردم) من معذرت می خوام من گ.... خوردم. تو عوض نمی شی.

@Caffetakroman

-چون تو نمی فهمی.

-باشه تو دانای کل.

-رها.

-رها مرد. رها رو خاک کردن چیه؟

-لال شو توحق نداری بمیری.

-ا چرا اون وقت؟

-چون من می گم

- شما؟

- عشقت زندگیته شوهرت

- رودل نکنی؟

- خیلی دوست دارم.

حرفش مثل مرجمی برای دردام بود.

- رهایم اگه دوستم داری اگه عاشقمی تو چشمم نگاه کن و تو ام بگو. قسمت میدم؟

کمرم رو گرفته بود. زل زدم به چشمش...

- هیراد من خیلی، خیلی، خیلی...

- خیلی، خیلی چی؟

دستاش رو از کمرم باز کردم و بی تفاوت گفتم

- هیچی. فقط خیلی، خیلی

- (با این قیافه نگاهم می کرد)

-ها توقع داشتی چی بگم؟

-دوست دارم.

-میدونم دوسم داری.

-نه تو بگو دوست دارم.

-باشه تو دوسم داری.

-رها بگو دوسم داری

-باشه دوسم داری.

-دوست داری شوخی کنی؟

-مگه من باتو شوخی دارم؟

-آره

-نه. میدونستی خیلی گاوی آخه بوزینه اونجا جاشه؟

-هان؟ [?]

-زر نزن. گمشو بیا اینجا.

-من که همین جام با کی میحرفی؟

-با تو نیستم با آرتینم لای در گوش وایستاده.

-ها

-بله قربان؟

-آرتین؟

-چیه قربان اون جوری عاجزانه و کفری صدام نکنید. قربان

-قربون جملات

-بشی قربان

-بهت دستور میدم اینوبکشی.

با دست هیراد و نشون دادم. حالا که فاز برداشته منم لذت ببرم.

-ای قربان میشه نکشمش خیلی خوشگله بزار ببرمش خونه خالی.

با لحن بامزه ای حرف میزد.

-خفه شوهر منه ها

-شوهرتون باشه شما که دوسش ندارین.

زل زده بود به هیراد و با صدای دخترونه

جملاتش رو می گفت لحظه ای فکر کروم اون یه دختره و حسودیم شد.

تند تند پلک میزد

-نخیرم من خیلی دوستش دارم.

-ولی اون دوست نداره

-داره

-نداره

-داره. هیراد بهش بگو زود باش

-بله؟ کی؟ من؟ تو رو دوست دارم؟

-آره خودت گفتی

-یادم نیست

-هیراد.

-ای جونم آره دوست دارم عشقم.

-یاد بگیر داداش اینجوری از زیر زبونش حرف بکش

راستی رها تو فکر می کردی من دخترم واقعا؟

-هان؟ آره خب

-خاک تو سرت با این عشقت.

-عزیزم با این اطفاری که تو میریزی و عشوه خرکی که میای آدم شک میکنه پسر باشی.

-کاملا نظر لطفته!

-بچه ها بیاین شام.

-بدوید که بدجوری گشمنه.

-بس که شکمویی.

تاخواستم برم هیراد آرنجم رو گرفت. اول به دستش بعد به صورتش نگاه کردم.

با اون چشمای رنگی و نافذش شیطون نگاهم می کرد. قلبم بی قراری می کرد.

اما اخمی کردم.

-می شه ول کنی؟

-آره، ولی یادم هست چجوری حسودی کردی و اینکه گفتمی دوسم داری.

بی توجه بهش رفتم داخل، دورهم شام خوبی خوردیم، کلی شوخی و خنده بود.

-نظرتون چیه فردا بریم شمال؟

-نمی شه ما باید برگردیم.

برگشتم سمت هیراد که داشت با ولع غذاش و می خورد. از پیشنهاد بابا خوشحال شدم. اما از جواب هیراد...

-اونوقت چرا؟

-چون بنده باید برم سر کار.

-اما تعطیلی رسمیه.

-باشه من کار عجله ای دارم.

-پس من می رم

-توام با من میای

-بچه ها می شه ساکت شین؟

-اوف باشه.

از اینکه ما نمی تونستیم بریم شمال ناراحت شدم. دیگه اشتها کور شد.

میوه و چایی رو هم سر سرکی خوردیم

سوار ماشین که شدیم هیراد آهنگی play کرد.

-چرا غم برک زدی؟

-حوصله ندارم.

-برای این که نمی ریم شمال؟

-نه

-دروغ گو. قراره یه جای بهتر بریم باهم یک روز محلت بده بهم.

-کجا؟

-فضولی نکن بهت می گم

-نه بگو دیگه؟

-فردا بهت می گم.

-نه نه بگو.

-بگو

-بگو. نگو جهنم.

دیدم چیزی نمی گه منم دیگه کنجکاوای نکردم. بس که دختر خوبیم.

-لواشک می خوری؟

-ها؟

-یکبار نشد صدات کنم بگی جانم.

-دلیلی نداره، جانم صدات کنم.

کلمه جانم رو مسخره و با تحاکم گفتم.

-دلیل از این مهم تر که من عشقتم.

-خودشیفته.

-می خوری یا نه؟

-نه. یه چیز بهتر می خوام بخورم.

-چی؟

-قره قوروت.

-چی چی قورت؟

-قره قوروت نخوردی تا حالا؟

-نه. اصن نمیدونم چی هست.

-پس واجب شد بخوری.

-وای خدای من این چقدر ترش اه این چیه می خوری؟ زهرم اینقدر تند و ترش نیست.
-کجاش ترشه؟! ببین.

یه گاز گنده از قره قوروته زدم و جویدمش. در اصل باید تو دهنم آبش می کردم چون خیلی ترش بود. اما من چون خوراکم بود دیگه برام عادی شده بود.

گاز میزدم.

-ای خدا. بدو بگیر بریم.

-بریم

قرار شد با هیراد صبح برگردیم خونه خودمون برای همین وسایلام رو جمع کردم.

-رها پاشو.

-هوم

-چه زود بیدار شدی؟

بی توجه به هیراد رفتم سمت دستشویی دست و صورتم رو شستم و رفتم بیرون. دیدم نیست پس رفتم پایین صبحانه.

-سلام

-سلام، بشین چایی بریز برای خودت.

چایی ریختم و نشستم به خوردن صبحانه. بابا نبود.

-بابا کجاست؟

-رفته کار خونه یه سر بزنه میاد.

-ها.

@Caffetakroman

-خدافظ مامان جون.

-بیشتر می موندین!

-نه مادر فردا پرواز داریم.

همچین برگشتم سمت هیراد که گردنم شکست.

-پرواز کجا؟

-آنتالیا

-آنتالیا؟

-آره

-آره؟

-بله. دیشب بهت گفته بودم یه جایی می برمت.

-یه جا؟

-اه خفه شو دیگه هرچی من میگم هی سوالیش می کنی.

-اما پسرم چرا یهویی؟

-دیگه سوپرایز برای رها بود پدرجون.

-به سلامت برید پس.

-وایستید ببینم. چه آنتالیایی؟

-دیشب کنجکاو بودی حالا بهت گفتم.

-برای چی اونجا؟

-می ریم پیش پدر و مادرم

-والا دیگه چیزی نگفتم، شکه شده بودم.

-می گم هیراد، اون جا اجازه می دن حجاب داشته باشیم؟

-آره

-خداروشکر

-قربون خانوم مومنم بشم

-خدانکنه حاج آقا

با این حرفم شروع کرد به خندیدن.

-چیه؟ چیز عجیبی گفتم؟

-عجیب؟ جوک سال و گفتم.

و دوباره خندید.

-خب مگه چیه؟ حاج آقا کجاش خنده داشت؟

-آخه من با این تیپ و قیافه کجام به حاج آقا می خوره؟

بهش نگاهی کردم. چشمان سبز و آبی نافذ ابروان مشکی و مردونه صورت جذابی داشت. با

اون تونیک جیگری و شلوار مشکی و مدل موهای فشن....

-مگه حاجی شدن به قیافست؟

-من تاحالا حج نرفتم.

-ایشالله باهم می ریم.

-آگه خدا به طلبه.

-آگه آدم بشی چرا که نه!؟

-چشم به خاطر شما.

-فقط منو تو می ریم آنتالیا؟

-آره

-چرا سنا رو نمی بری؟ نمی خوام به پدرت بگی؟

-نمی دونم، شاید بهش گفتم.

-به نظرم بگو اون حق داره بدونه.

-چیزی نگفت و به فکر فرو رفت.

-رها، رها بیدار شو رسیدیم.

-هو؟ کی رسیدیم؟

خمیازه ای کشیدم و به بدنم کش و قوسی دادم؛ اومدم از ماشین پیدا بشم، چشام تار شد، پام پیچ خورد با کله افتادم زمین.

صدای خنده یه پسر بلند شد، صداش برام غریبه بود.

جلو چشت و نمی بینی؟

اوف دستم. بیا کمک کن خیر سرت.

با کمک هیراد بلند شدم؛ مانتوام رو تکون دادم تا خاکش تمیز بشه.

تازه فرصت کردم سرم رو بالا بگیرم ببینم صدای خنده برای کی بود؟

تا سرم رو بالاگرفتن با پسر لاغرو قد بلندی . روبه رو شدم.

اومد جلو و باهیراد دست داد...

سلام ما تازه به این ساختمون اومدیم. من احمد هستم.

به سلام خوش اومدین. بنده هیرادم اینم خانومم.

سلام.

سلام آجی.

دست به کمر شدم...

-چه آبجی؟ جنابعالی هر هر بهم خندیدی وقتی افتادم.

لبخندی زد. هیرادم از حرفم خندش گرفته بود.

-اوهوع عجب آبجی و داداش خونگرمی پیدا کردم.

-بله پس چی؟ خب آقا احمد کی اومدین؟ و....

هیراد دست انداخته بود دور گردن احمد و باهم به سمت آسانسور رفتن.

منم مثل بزدن بالشون راه افتادم.

اون پیرزنی که اون روز بهش خوردم. مادر بزرگ احمد بود.

شام احمد برامون فسنجون آورد. کلی ازش تشکر کردم.

دستش درد نکنه زحمت کشیده.

-وای هیراد الان باید دوباره چمدون بچینم برای فردا؟

-نه من همه چیزو آماده کردم

-ساعت چند پروازه؟

-ساعت ۱۰:۰۰

-چرا اینقدر زود؟

چه بدونم.

رفتم یه دوش گرفتم. معدم درد می کرد، حس می کرد شکمم یه ذره بزرگ شده.

دارم چاق می شم بهتر کمتر بخورم.

-تو آینه به چی نگاه می کنی؟

-هیراد ببین چاق شدم.

-کو؟

تاپم رو بالا کشیدم.

-ببین شکم در آوردم.

اومد نزدیکم به شکمم نگاه کرد.

-من که اینجوری نمی بینم.

بایه حرکت تاپم رو در آورد. منو به خودش چسبوند. و شروع کرد بوسیدن لبام.

-چاقتم دوس دارم.

-نخیر من دوست ندارم چاق بشم.

با چشمای خمارش نگاهم کرد.

-رها؟ پس بچه چی شد؟

-تو راه. خب مگه دسته منه که بگم حامله شم. حامله بشم.

-نه ولی خب خیلی وقته. الان یک ماه می شه.

-نمی دونم فردا برم دکتر به نظرت؟ خونه ننه می خواستم برم نشد.

-پرواز چی؟

-ساعت ۷ میرم آزمایشگاه تاپرواز می رسیم.

-باشه. پس امشب نمی تونیم باهم باشیم؟

-برای احتیاط نه.

سفت بغلم کرد و چشامون گرم شد.

-ببخشید ما امروز پرواز داریم میشه زود جوابش و بدین؟

-البته.

-ممنون

-۱۰ دقیقه دیگه آمادس.

-می خوای تو بازش کنی؟

-نه خودت باز کن.

-بده من.

پاکت و ازش گرفتم و بازش کردم. کمی نگاهش کردم بعد برعکسش کردم. بعد افقی، عمودی...

-ا چیکار می کنی رها جواب چی شد؟

-ها؟ اها جواب، خب جواب اینه که من الان پنج قلو حامله ام.

با حالت گنگ و خنگی به هیراد نگاه می کردم قیافه اون از من بدتر بود.

-تو چیکار کردی هیراد؟

-باور کن من به یدونم راضی بودم.

برگه رو ازم گرفت و نگاهش کرد. یکدفعه یه پس گردنی حواله ام کرد.

-هوی وحشی چرا می زنی؟ من پنج قلو حامله اما.

همون طور که با دست گردنم رو ماساژ میدادم، حرفام رو میزدم.

-چی چی رو پنج قلو حامله ای؟ اینکه برای تو نیست.

-هان؟ پس برای کیه؟

-برای اکرم غزل آبادی کاکوی شمسیه.

-چی؟ چه اسمی.

از اسمش خندم گرفته بود.

برگ رو گرفتم رفتم سمت پذیرش.

-ببخشید خانوم این جواب آزمایش اشتباهیه. برای من نیست.

جواب رو نگاه کرد.

-اسمتون؟

-رها یزدان پناه.

تو آزمایش هاش گشت؛

یک برگه گرفت سمتم، ازش گرفتم و بازش کردم.

باورم نمی شد من حامله ام...!

-چی نوشته؟

-من.... م.. من حامله ام.

-دروغ نگو؟

-باور کن

برگ رو نگاه کرد. سریع بغلم کرد و شروع کرد چرخوندنم. خیلی هیجانی شدم.

قلبم مثل گنجشک میزد.

-باورم نمیشه خدایا مرسی.

یه حسی که تاحالا نداشتم اومده بود سراغم. یعنی من مادر میشم؟ وای باید به همه بگیم.

-وای عاشقتم هیرادا!

-منم از الان صدات می کنم خاتون.

-چرا!!؟

-چون هم زنی هم مادر بچمی.

-چه ربطی داره؟

-من دوست دارم به تو چه؟

-وا پس منم بهت میگم غلام.

-چرا!!؟

-چون دوست دارم.

-اه لجباز خیلی خب بهت میگم رهاخره. خوبه؟

-منم بهت میگم هیراد گاوہ خوبه؟

-کم نیاری؟

-نگران نباش

-به حرمت بچه چیزی بهت نمی گم.

-نیست که الان نگفتی؟

دستش رو انداخت گردنم و موهام رو که از شال بیرون اومده بود رو بهم ریخت

-کی با تو بود؟ داشتم خودم و تو آینه نگاه می کردم.

لبخند به لبای اونم اومد. تو جام صاف نشستم. و به آینده فکر کردم.

-راستی هیراد. اسمش و چی بزاریم؟

-بزار بیاد بعد. ولی فکر کنم من مشتلق بچه بودم نه تو مگه نه؟

-تیکه ننداز بالاخره من مادرشم حسم بهش قوی تره.

-بابا مادرش!

-نگفتی؟

-اوم... خب آرین، آریان، امیر سام، پارسا...

-بسه بسه. تو از کجا می دونی پسره؟

-دخترم باشه، هلن، هلنا، محیا، صحرا

-اسمای قشنگی ان ولی یه اسم مذهبی، شیکی، امروزی می خوام.

-خودت بگو. تو مادرشی بالاخره.

-خب نظرت با حسنا، صبا، حوّا، هادی، امیرحسین، پندار چیه؟

-عالین حالا نه ماه وقت داریم.

خیلی ذوق داشتم. وقتی رسیدیم خونه هیراد چمدونا رو برداشت و داخل ماشین گذاشت.

همون موقع موبایلش زنگ خورد.

-سلام داداش.

-مرسی ممنون. شمام که توراهی دارین.

-آره نه به خودش زنگ بزن. خدافظ

با کنجکاوی به سمتش رفتم.

-کی بود؟

-رهام

-چی می گه؟

-تبریک

- برای چی؟

- بچه

- اه خب درست از اولش بگو من هی می پرسم کلمه ای جواب میدی

- بس که فضولی.

- بس که فضولی (اداشو در آوردم)

خندید و چیزی نگفت. سوار ماشین شد و برام بوق زد منم با کفشای پاشنه دارم حرصم رو سر سرامیکا خالی می کردم.

- زمین و سوراخ کردی؟

- به توجه؟

مثل همیشه سکوت کرد. عاشق همین رفتارش بودم اینکه زیاد بحث و کش نمیداد کوتاه میومد. هرچند بی تقصیر بود. سکوت می کرد. و تو خودش می

ریخت.

اما آخرش من معذرت خواهی می کردم.

-، نکن هیراد.

- خیلی بی اعصاب شدیا.

-تقصیر بچته!

-بچم؟! بچمون.

-همون.

-بریم که دیر میشه. به پرواز نمی رسیم.

-چشم.

حینی که سوار ماشین می شدیم، گوشیم رو برداشتم و شماره سنا رو گرفتم، می خواستم اولین نفری باشه که می فهمه.

بعد از سه تا بوق برداشت.

@Caffetakroman

-همین دیشب اینجا بودی، باز زنگ زدی؟

-علیک سلام، منم خوبم برادرزادتم خوبه!

-مگه من حالتون و پرسیدم می گم چرا زنگ زدی؟

با لحن کشیده و متعجب اسمش را صدا کردم.

-سنا؟

-ها؟

-اصلا متوجه شدی من چی گفتم؟

-نه. چی گفتی؟

-گفتم حال برادرزادت...

-خب؟

حرصی از اینکه از حرفام چیزی نمی فهمید گوشی رو قطع کردم؛ پرتش کردم
تو داشبورده ماشین و دست به سینه نشستم.

-چی شد؟

-اِه؛ این چه خواهر خنگیه تو داری؟ دارم بهش میگم میگه خب؟

آخرش ادای سنا رو در آوردم که هیراد خندید.

-بخند بخند آفرین.

صدای موبایلم بلند شد، برداشتم نگاهش کردم سنا بود. اول دودل بودم جواب بدم یانه؟
ولی جواب دادم. همین که دکمه سبز رنگ رو فشردم صدای جیغ

جیغ سنا بلند شد.

که باعث شد گوشی رو از گوشم دور کنم.

-وای وای وای رها!! باورم نمی شه آره؟ من عمه می شم؟ ای خدا بمیری چرا زودتر نگفتی
ایکبیری؟

-هی لال شو ببینم من بهت گفتم تو خنگ بودی. آره عمه میشی.

-من اصن متوجه نشدم!

-نگو متوجه نشدم، بگو نفهمیدم نفهمم.

-خفه ببینم قطع کن می خوام از رهام مزدگونی بگیرم.

-باشه بابا.

گوشی و سر جاش گذاشتم؛ و بالبخندی که حاصل از صحبتیم با سنا بود به هیراد نگاه
کردم که داشت رانندگی می کرد.

-به چی زل زدی؟

-به یه میمون زشت.

-پس لطفا به آینه نگاه کن.

-خیلی دوست دارم، خیلی جذابی، خیلی خوشگلی، خیلی چشمات دل فریبه.

-میدونم

لبخندم عمیق تر شد

دیگه پرو می شدم اگه لوسم می کرد.

با ویبره ی موبایلم چشم بهش دوختم.

رهام بود، دکمه سبز را لمس کردم و عینک آفتابی ام رو به چشمم زدم.

-سلام، جونم؟

-به، به ببینم من باید تبریک بگم؟ من باید از سنا بشنوم؟

-بس که زن فضول داری!

-همه مثل شما بی تفاوت نیستن.

-بله حالا نمی شد بدون گله و شکایت تبریک بگی!؟

-نچ. مبارک باشه ایشالله باخودش براتون برکت بیاره.

-مرسی داداشم.

-به مامان اینا گفتی؟

-نه الان می زنگم.

-باشه پس خدافظ.

زودتر از رهام، قطع کردم و شماره ی بابا رو گرفتم. بعد احوال پرسیدم بهش گفتم کلی خوشحال شد و کمی با مادرم حرف زدم. داشت بال در میآورد. بی

چاره فکر می کرد اولین نوه اش نمی دونست رهامم یه تو راهی داره!.

اختصاصی کافه تک رمان

-مسافریں محترم پرواز ایتالیا- ایران لطفا خارج شوید(از خودم در آوردم:))

-هیراد خونه مامانت اینا دوره!؟

-نه

-کی می رسیم؟

-پنج دقیقه دیگه

-چرا نیومدن دنبالمون؟

-نمیدونن.

-یعنی چی؟

-سوپرایز.

-آها

-چه عجب دیگه سوال نکردی!

-یعنی من زیاد سوال می کنم؟

-نه، نه عزیزم تو خیلیم منزوی هستی.

-یعنی من گوشه نشینم؟

-نه گلم تو خانوم منی.

فقط خانومتهم؟

بگم گ... خوردم ول می کنی؟

در حالی که بلند می خندیدم. دستای مردونه اش رو گرفتم. و باهم خندیدیم.

چون فارسی حرف میزدیم راننده نمی فهمید.

رو به روی خونه ی هیراد بودیم. خونشون نسبت به خونه تهران خیلی بزرگتر بود. اینا زندگی می کنن ماکه...

استرس گرفتم.

من اینجام نگران نباش.

چشم عشقم.

لبخندی روی لبه اش نقش بست و زنگ درقهوه ای رنگشون رو فشرد.

خانومی مسن با موهای مشکی سفید در را باز کرد و لبخند روی لبه اش با دیدن هیراد خشک شدند.

هیراد لبخندی زدم؛ اون خانوم رو در آغوش کشید.

؟Ciao fahim Lo sonoCome stai-

(سلام فهیم جونم حالت چطوره؟)

-Figlio mio?hyrad?

(هیراد؟ پسرم تویی؟)

-Si-

(بله)

هیچی از حرفاشون نمی فهمیدم؛ پس مثل قاشق نشسته پریدم وسط.

-اهم... هیراد ایشون کین؟

-این فهیم جونه دایه ام.

-آهان پس بزار سلام کنم... سلام خانوم خوبین؟ من رها م از آشناییتون خوشبختم.

دیدم مثل گیجا نگام می کنه. صدای خنده ی هیراد بلند شد. با گنگی برگشتم سمتش و...

-به چی می خندی؟

-به... اینکه اون هیچی از حرفات نمی فهمه. فارسی حرف میزنی؟

دست به کمر زدم و زود جبهه گرفتم.

-نیست که مادر زاد زبونتون رو بلام. برای اونه.

-باشه بزار حرفات و بهش بگم.

و بعدش چندتا کلمه عجب و جق گفت که نیش فهیم خانوم باز شد و بهم گه گاهی زیر زیرکی نگاه می کرد و منم لبخندی مثلا مصلحتی میزدم.

-بریم داخل؟

-بریم.

-راستی مامان و بابات کوشن؟

-داخل.

داخل خونه بزرگتر از بیرونش بود. فهیم خانوم به زبان خودشون حرف میزد و هیرادم جوابش رو میداد و من از اینکه هیچی نمی فهمیدم عصبانی بودم.

با تلنگر هیراد به خودم اومدم؛ روبه روم یه خانم و آقای نسبتا مسن بودن، مردی قدبلند با موهای جو گندمی. گمونم پدرشه. رفت جلو و سفت بغلشون

کردو کلی انگار احوالپرسی کردن.

حس اضافه بودن رو داشتم. مادرش از دیدنش خیلی خوشحال شد و اشک شوق می ریخت.

حالا می فهمم هیراد قهوه ای و چشمای رنگیش رو از کی به ارث برده.

بالاخره مادرش منم دید و با گیجی از هیراد سوالی کرد که نفهمیدم.

هیراد با خکده اومد و دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت:

-خب مادرم این رهایزدان پناه هستش، عشق بنده؛ عزیز دلم و خانومم.

چی؟

از اینکه مادرش فارسی لهجه دار صحبت کرد مثل گاو شاخ در آوردم.

تو که فارسی بلدی چرا منو دق دادی خب؟

-هیراد؟

-جونم مادر؟

-این.. خیلی گشنگه. من مرواریدم مادر هیراد بیا اینجا عزیزم.

رفتم سمتش کمی خجالت کشیدم. بغلم کرد و حال و احوالم و پرسید. پدرشم مرد خون گرمی بود

خیلی کم حرف میزدم چون واقعا من به جای اونا شکه شدم.

-بریم بالا وسایلا رو بزاریم، یه دوشم بگیریم بیایم.

-باش

-اگه می دونستم اینجا کم حرف میشی، زودتر میومدیم ایتالیا.

-این شرم اولشه؛ بزار راه میوفتم حالا.

-اوهوع شرم و حیات منو کشته!

نیشم باز شد و بلندشدیم رفتیم بالا خونشون دوبلکس بود.

چندتا اتاق بود هیراد داخل یکیش شد؛ منم پشت سرش فهمیم خانوم با وسایلا اومد داخل اتاق سریع رفتم جلو از دستش گرفتم. با چشمای گرد نگاهم

کرد و کمی اخم کرد.

چی شده رها؟

-ها؟ هیچی ایشون بزرگترن من باید وسایل اونو بیار نه اون وسایل منو.
هیراد از حالت سوای به حالت تعجبی تغییر موضع داد و لبخند کمرنگی زد.

-آها فکر کردم چی شده؟

وسایلم رو چیدم. تا شب یکی دوبار سنا و بابا اینا زنگ زدن شامشون خیلی عجیب غریب بود.

من که به نمیرو بسنده کردم.

موقع خوابم رفتم بیرون تو باغچه ویلاشون.

باد خنکی میومد اومدم نفس بکشم که حس کردم تو دماغم پشه رفت. سریع دماغم رو مالیدم و سعی کردم مگس و بیارم بیرون مثل مرغ سر کنده اینورو

اونور می رفتم.

خدایا ببین اومدیم نفس بکشیم. مگس کشیدیم.

-الو... رها چت شده؟

-آی هیراد کمک... بدو..

هیراد سریع اومد سمتم می خواست ببینه چی شده ولی من یه جا وا نمیستادم.

بالاخره اومد بیرون نفس راحتی گشیدم و دماغم رو می مالوندم.

-چیشد؟

-مگس... مگس... رفت تو دماغم

-چی؟

-کری؟

-آدم باش حفته! تو باشه اکسیژن زیاد مصرف نکنی.

-که حقمه!؟

-آره

دویدم دنبالش تا جایی که دستم می رسید زدم دیگه باقیش با خدا..

خسته کوفته رفتیم خوابیدیم.

هیراد به خانوادش گفت من حامله ام.

مروارید خانوم اصلا نمیزاشت دست به چیزی بزنم. دیگه صبرم به سرم اومده بود

تو این چهار روز ۱۰ کیلو اضافه وزن پیدا کردم.

-وای مامان جون بسه بخدا بزار خودم میرم کارام و میکنم.

-نه به نوه ام آسیب میزنی.

-من؟

-نه کارات.

-اوف

-چی؟

-هیچی.

-پس بریم خرید.

-اما...

-لطفا.

-باشه حاضرشو.

سریع حاضرشدم؛ خرید بهونه بود فقط می خواستم از خونه برم بیرون.

به هیراد میگفتم می گفت کارای شرکتت عقبه، بزار برای بعدا.

-هیراد میدونی چیا گرفتم؟

-هیراد؟ هوی.... الو؟

مشتی به بازوش زدم که به خودش اومد.

-ها؟

-چته؟

-امروز با سنا حرف زدم ناراحت بود دوست داشت باما باشه.

-به پدرت نگفتی؟

-نه

-امشب بهش بگو.

-اوف نمیدونم.

کلافه بود، رفتن بوسش کردم و دستش رو گرفتم بردمش بیرون فقط دنبالم میومد.

-کجا میریم؟

-پیش پدرت

از حرکت ایستاد.

-رها من آماده نیستم.

-من هستم.

@Caffetakroman

در اتاق کار بابا رو کوبیدم با شنیدن صداش داخل شدم.

-سلام بابا.

-سلام دخترم بیاین تو، کاری داشتین؟

-بله باید یه سری چیزا رو بهتون بگیم.

جدی شد، نشست پشت میزش و تیکه داد بهش.

-بشینید.

دست هیراد و ول کردم و نشستم اونم روبه روم نشست، استرس و ترس از چهره اش معلوم بود. با پام زدم به ساق پاش که شروع کنه؛ اما با چشم و ابرو

گفت همیشه!

پس خودم شروع کردم.

-بابا چیزه... شما چند سال پیش (نفسم رو فوت کردم، سرفه ای مصلحتی کردم و...) با یه خانمی ارتباط داشتین؛ ازش بچه دارین اسمش سناست، الان

۱۹ سالشه، با برادرم عقد کرده.

خیلی دنبالتون گشت و پیداتون کرد اما هیراد نداشت بیاد جلو بردش ایران و الان اونجاست خواستیم بدونید اون منتظره پدرشه.

سکوت توی اتاق حکم فرما شد؛ هردو هنگ کرده بودن.

چشمای هیراد داشت در میومد، خو چیه از مقدمه بدم میاد پس رک حرفم رو میزنم.

-چی شد!؟

-اه... اه قلبم...آخ

وحشت زده برگشتم سمت بابا دستش روی قلبش بود. از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

-بابا حالت خوبه؟ چیزی شد؟ وای هیراد...؟

هیراد از بهت اومد بیرون و بلند شد.

-بابا. بابا جون نفس بکش، رها می میردی مقدمه چینی می کردی؟ اگه بابام چیزیش بشه

چی؟

-خب من چه بدونم ای خدا زنگ بزنیم دکتر؟

-نمی خوا..د. من خوبم برید بیرون.

با تردیدی به بابا نگاه کردیم و با اصرارش از اتاق خارج شدیم.

-به نظرت چه تصمیمی می گیره؟

-نمی دونم ولی من همراه سنا می مونم.

-خوبه آدم برادر بزرگ داشته باشه. یکی که بهش تکیه کنه، یکی که بهت بگه من هستم.

-lo sono.(من هستم)

-sei molto gentile(تو خیلی مهربانی)

هیراد متعجب و با چشمای شیطون گفت.

-توام زبون مارو یاد گرفتی؟

-آره ولی نه خیلی در حد چند تا کلمه.

-مهم تلاشته گلکم.

-مُتچکرم

-الان کجایی بود؟

-من در آوردی.

زدیم زیر خنده و در حالی که به سمت اتاقمون می رفتیم صحبت می کردیم.

-لعنتی من ۱۹ساله منتظرم تو بیای بهم بگی می فهمی؟

با صدای داد و بیداد از خواب پریدم. چشم رو مالیدم تا دیدم بهتر بشه. هیراد تو اتاق نبود. روسریم رو انداختم سرم و رفتم طبقه پایین. مامان و بابا

داشتن دعوا می کردن و هیراد عصبی گوشه ای با پاش رو زمین ضرب گرفته بود.

کنارش ایستادم و گفتم

چی شده؟

-مامانم همه چیزو از اول میدونسته.

-هیچ ببخشید چجوری؟

-مرورید من اون شب تو حال خودم نبودم؛ خواهش می کنم درک کن.

-هه درک؟ شوخی نکن. من ۱۸سال اون دختر و بزرگ کردم خرجش رو دادم، چون اون بی تقصیر بود؛ کمکش کردم درس بخونه؛ به امید اینکه تومیای

حقیقت و بهم میگی و من اون و میارمش پیش خودمون بزرگ بشه اما نه اگه بچه ها بهت نمی گفتن تو بازم پنهون کاری میکردی.

باورم نمی شد یعنی مامان، سنا رو بزرگ کرده؟ و هیچیم نگفته؟ عجب زن با مرامی بوده این مامان هیراد.

-اون قضیه ۱۹ سال پیشه من که یادم نبود!

-هه بیخیال من میدونم پشیمونی، پس می خوام سنا رو ببینی اون دختر منم هست من بزرگش کردم.

-هن؟(دستم رو گذاشتم روی دهنم و کوبیدم تو پیشونیم) ببخشید.

-یعنی چی مامان به همین سادگی می بخشی؟

حق به جانب برگشتم سمت هیراد.

-هوی آتیش بیار معرکه شدی؟ به توجه؟

-رها.

-رها نداره مادرت کار خوبی کرده.

-من برای همین فردا بلیت می گیرم.

این بار همه برگشتیم سمت بابا حالا ۱۹ سال سنا رو ولش کرده چه عجله ای داره تو یک روز ببینتش؟

منم دیگه از ایتالیا خسته شدم دیار غربت به درد نمی خوره.

پس منم گفتم..

-پدرجون برای ما هم بگیرم ماهم باشما بر میگردیم.

-چرا؟

-بسه دیگه زیاد موندیم.

--رها راست میگه برگردیم کارا دست امیر مونده.

-باشه.

تنها کسی که چیزی نمی گفت مادر هیراد بود حقم داشت بیچاره اون یه زنه و خیلی مرد بوده که شوهرش رو بخشیده و زندگیش رو حفظ کرده.

الان اگه کس دیگه ای می بود طلاق می گرفت.

کنارش روی مبل نشستم و بغلش کرد.

-شما خیلی خوبین. منم مثل شما فداکار میشم.

اختصاصی کافه تک رمان

لبخندی زدم و سرم رو نوازش کرد. یاد مامانم افتادم دلم تنگش شده.

اون هیچ وقت نوازشم نکرد وقت نداشت.

از افکارم بیرون اومدم، سعی کردم حال و هوای جمع رو عوض کنم.

-ناهار میخوام قیمه بپزم موافقید؟

-آخ گفتم، هوس کرده بودم دستت طلا خانم.

-مادر جون؟

-من خیلی وقته که غذا های ایرانی نخوردم.

-پس واجب شد که بپزم من برم ببینم وسایلت رو داریم یانه؟

سریع رفتم سمت آشپزخونه. فهمیم خانوم در حال چای خوردن بود. لبخندی به نشانه ی سلام زدم. که جوابم لبخند بود.

-ببخشید، من خوب ای بابا چجوری به شما بگم؟! لپه... لپه دارید؟

-what?(چی؟)

-لپه... اوف حالا بشین توضیح بده.

درخالی که کلافه بودم که چجوری با فهیم خانوم حرف بزنم، مادر هیراد اومد توچهرش کمی غم بود اما روصورتش لبخندخود نمایی می کرد.

-بزار کمکت کنم.

-ممنون مادر جون

درخالی که سمت کابینتا می رفت، منم شروع کردم صحبت کردن باهاش.

-میدونید چیه؟من فکر می کردم شما از این مادرشوهرایی هستین که میگه منو به اسم صدا کن مثلا مروارید جوون.

شیشه لپه دستش بود، با لبخندی تعجبی برگشت سمتم.

-چرا؟

-آخه معمولا آدمایی که تو غرب هستن زود جو می گرفتشون. اینجوری میگن من که خیلی بدم میاد.

-منم دوست ندارم کسی به اسم صدام کنه. تو عروس خونگرمی هستیا.

تا اومدم ناز کنم هیراد مثل بز نشسته پرید وسط حرفم.

-چه خونگرمی مادرم؟! این دخار منو دق داد تا عاشقم بشه.

-واقعا؟ بهش نمی خوره.

(دست به کمر و با اخم ظریفی..)

@Caffetakroman

-معلونه نه مادرجون، این پسرت به زور مجبورم کرد.

-دروغ میگه من براش شرط گذاشتم اونم از خدا خواسته قبول کرد.

مادرجون با هیجان و تعجب به کابینت تکیه داده بود و دست به سینه مارو تماشا میکرد.

-حالا شرطه چی بود؟

-اینکه هرکی کم بیاره جلو همه پای طرف مقابل و می بوسه، و ازش معذرت خواهی می

کنه.

-اوهو عجب شرطی، هیراد شرطاتم مثل خودت ناقصن پسرم!

-تبارک الله مادرجون.

-اینجوریه؟! عروس و مادرشوهر به داماد؟

-بله اینجوریه نمی تونی اتحاد مارو خراب کنی مگه نه مادرجون؟

-بله ولی من بی طرفم تو دعواتون گفته باشما.

-باشه.

-میدونی چیه؟

-آره

-چیه؟

-نمی دونم.

-پس چرا میگی میدونی؟ کرم داری؟

-چون میدونم، چند کیلو بکشم؟

-چیو؟

-کرم

-ا هیراد؟

-ها؟

-درست حرف بزن گیج شدم.

-شدی؟ بودی.

-چی بودم؟

-گیج.

-من گیجم؟

-خودت گفتی گیجی.

-من گفتم تو با حرفات گیجم کردی.

-خب الان گیجی.

-گیج خودتی.

-خودت گفتی.

-اه بسه غلط کردم. من گیج، من خر، من همه چی جون من تمومش کن.

-کم آوردی؟

-هیچی ولش کن خب می گفتی؟

-چیو؟

-اه حالا نوبته توئه؟

-خیلی خب باشه باشه اصلا ولش کن بریم، بریم ناهار سرد میشه!

-شکمو!

دست انداخت دور گردنم و رفتیم سمت هال ماشالله فهیم خانوم توچیدن میز ماهر بود.
مادر جون نشسته بود و با ذوق داشت به میز نگاه می کرد.

هیراد لپ مامانش رو کشید و نشست کنارش

-مادر من چطوره؟

-خوبیم، شروع کنیم؟ دارم از بوش دیوونه میشم.

-به ببین رها به مامانم رفتما.

خنده ای کردم و گفتم معلومه. مامان هیراد که چیزی نمی فهمد با گیجی نگاهمون کرد؛ خواست چیزی بگه که بابا اومد وساکت شد.

-بفرمایید.

ناهار خوبی شده بود دور همی خوش گذشت. عصر با هیراد رفتیم خرید چند تا سوغاتی گرفتیم.

یکی دوتا هم لباس بچگونه خیلی کوچولو و خوشگل بودن. ذوقم رو برای مادر شد بیشتر می کرد.

-هیرادی؟

-هوم.

-من بستنی می خوام.

-الان؟ چند دقیقه پیش دو تا کیک خوردی!

-خب هوس کردم.

-باشه.

(بعد از ۱۰ دقیقه)

-هیراد جون؟

-ها؟

-من گشمنه.

-چی؟ رها میترکی! دوتا کیک، بستنی، پیترا؟! چخبره؟

-به من میگی چاق؟ به من میگی شکمو؟ به من میگی زیاد میخورم؟ به من چه اونا که چیزی نبودن بچت گشمنه. اه..

به حالت قهر رفتم سمت بیرون پاساژ اونم برای اینکه گم نشم سریع اومد دنبالم از پشت دستم رو کشید. اخمی بهش کردم که اونم متقابلا اخم کرد.

-بچه نشو بیا بریم یه چی بخوری؟

-نوموخوام

-از کی رهای سرد و خشک اینقدر زود رنج و لوس شده؟

-از وقتی بچه دار شدم.

-ای خدا حالا هی تقصیرا رو بنداز گردن بچم.

-تقصیرشه دیگه.

-باشه خانم لوس بیا.

-دیگه به من نگو لوس بدم میاد فهمیدی؟

خیلی جدی این حرف و زدم واقعا بدم میومد. حس می کردم با حرف هیراداون رهای سرد
بیدار شده و من می ترسیدم از بعدش...

تا ظهر رسیدم ایران خیلی خسته بودم دلم می خواست تخت بخوابم.

به کسی خبر ندادیم که اومدیم، قرار شد بریم خونه ما بعدش خستگیمون که در رفت بریم
خونه مامانم اینا.

کلید و تو در چرخوندم و باتیکی که خورد هلش دادم و رفتیم داخل.

هر کدام خسته یه طرف ولو شدیم. اما من سریع رفتم سمت چمدونامون اصلا دوست نداشتم

از جایی که میام دراز بکشم اول باید همه چیزو مرتب سر جاش میزاشتن بعدا.

لباسا رو مرتب کردم، سوغاتی ها رو تو کیسه جدا گذاشتم. چمدونای بابا اینارم بردم اتاق مهمون گذاشتم.

بعد از آب چایی رفتم تو هال

-مامان جون اتاق و براتون آماده کردم اگه می خواهید برید استراحت کنید.

-دستت درد نکنه عروس گلم.

-خواهش می کنم. چایی درست می کنم بیاید بخورید؛ عزیزم توام برو لباسات و عوض کن یه دوشم بگیر.

-باشه.

دامن بنفشم رو تو دستام گرفتم و راهی آشپز خونه شدم، درحالی که داشتم چایی هارو می ریختم، یکی از پست بغلم کرد.

هیع صدایم همراه شد با لرزش بدنم که باعث شد چای بریزه تو سینی. اخم کردم و خواستم برگردم، اما هیراد نگذاشت.

-خیلی خری هیراد. چای ریخت.

-به من چه؟ من دلم برای رها تنگ شده.

-خب برو پیشش به من چه؟

-پیششم. رها؟! دلم تورو می خواد.

-دلت بی جا می کنه. به دلت بوگو من حامله ام.

-حرف حالیش نمی شه! تو الان تازه یک ماهته. تا سه ماهگی وقته داریم.

-نخیرم اگه بچم چیزیش بشه چی؟

-زبونتو گاز بگیر. هیچیش نمیشه.

-کار از محکم کاری عیب نمی کنه. بعدم ولم کن الان بابات میاد زشته.

-نه. من امشب میام پیشت. الان تا بوست نکنم ولت نمی کنم خودت میدونی که؟

-اوف هیراد چرا لج میکنی؟

چیزی نگفت و لباس و غنچه کرده بود. میدونستم تا چیزی رو که می خواد بهش ندم
نمیره.

دستم رو انداختم دور گردنش. وسوسه لباش شدم. بوسه ریزی به گردنش زدم.

داغ کردم. عرق سردی روم نشسته بود. خدابگم چیکارت نکنه هیراد اه.

چشماس و باز کرده بود و با چشمای رنگی خمارش به من نگاه می کرد.

لبام داغ شدن. همراهیش می کردم. اگه یکم دیگه ادامه میدادیم کار به جاهای باریک می کشید.

با صدای بسته شدن در چنان هیراد بیچاره رو هول دادم که خورد به کابینتا.

چشماس گردشده بودن! دستاش و حائل کرده بود که کمرش آسیب نبینه.

با ورود مامان به آشپزخونه مشغول چای ریختن شدم. قلبم مثل گنجشک میزد.

چای حاضره؟

-آره... آره

-پس من میرم بیارید دیگه.

-باشه.

داخل دستشویی شدم. و صورتم رو آب زدم، آخیش خنک شدم.

قرار شد فردا بریم خونه مامانم اینا. شام ماکارونی پختم. بابای هیراد بلد نبود بخوره هی از چنگالش می افتاد.

ماهه بهمش می خندیدیم. می گفت اونورم که بوده پایستا نخورده بوده.

اونشب با اصرار های زیاد من هیرادکار خودش رو کرد.

مثل قحطی زده ها رفتار می کرد.

بعد صبحانه دل تو دل بابای هیراد نبود.

حق داست اولین بار بود دخترش رو میدید. هی عرض اتاق رو طی می کرد.

هی می گفت بریم؟ نریم؟.

-بابا نگران چی هستین؟

-نمیدونم دخترم استرس الکی دارم.

-نگران نباشید. ماهستیم.

هیراد ماشین رو از پارکینگ در آورد. همه سوار شدیم. به مامانم زنگ زدم.

-الو... رها؟

-سلام مامان خوبی؟

-خوبم عزیز مادر، شما خوبید هیراد چگونه؟

-خوبه سلام داره خدمتتون.

-سلامت باشه. کجایید؟ اونور آب و هواش خوبه؟

-کجا تهران؟ اره خوبه.

-ایتالیا رو می گم مادر.

-ها ما که تهرانییم داریم میایم خونتون.

-چی؟ کی برگشتین؟

-دیروز.

-چی؟ پس چرا به من خبر ندادید رها من باید به....

تا ده دقیقه فقط مامانم غرزد که چرا خبرش نکردیم. دیگه آخرش گفتم شارژ ندارم قطع کرد.

خدارو شکر وقت شد بهش بگم همه رو خونه ننه جون دعوت کن.

توراه تک و توک با مامان هیراد حرف میزدیم.

دیگه ساعتی 13:00 اینطورا رسیدیم. همه مون استرس گرفته بودیم.

با دلشوره در زدم که آرتین اومد پای آیفون من حلو آیفون بودم و بقیه کنار ایستاده بودن.

اون احمقم فکر کرد من تنهام آبروم رو برد.

-الو بفرمایید؟

-آرتین جان در رو باز کن.

-چی جان؟ عجیبا غریبا. رها خودتی دیگه گسگم.

-آرتین بچه نشو.

-نچ ابتدا باید رمز ورود و بگی!

-من رمزو میکنم تو حلقت. باز کن

-خسونت؟ وای خدا به دادم برسید. اگه اون مادرشوهر ایکبیریت بفهمه که دیگه هیچی فقط طلاق.

یا امام رضا خودت به داد آرتین برس. هیراد با شاخای در اومده و دهن باز داشت آیفون رو نگاه می کرد.

اومد جلو آیفون که آرتین هول کرد و ...

-اوا سلام داداش هیراد... چ...چطوری؟

-باز کن بهت میگم.

-اوهوع خدا به دادش برسه. داخل که رفتیم همه اومدن استقبال. اما با دیدن پدر و مادر هیراد خشک شدن.

آرتین پشت بقیه قایم شده بود. هیراد آهسته رفت گوشش و پیچوند آورد جلو بقیه.

-مادر من چیه؟

-آقاگ.... خوردم. غلط کردم. بزگوار ببخش.

-ببخشم اون خانوم مادرمه از اون عذر خواهی کن.

همه جا سکوت بود، حتی صدای جیرجیرک هم نمیومد.

-نَمَنَه؟

-نمنه و کوفت.

-به جان هیراد اگه من بدونم که ایشون مادرتون بوده باشن.

-سلام.

هرکلمه یا حرکتی از خانواده هیراد می دیدن انگاری براشون تعجب آور بود.

سنا و پدرش خشک شده بودن و بهم زل زده بودن.

لبای باریکش تکونای کوچیکی می خورد.

انگاری داشت باباشو صدا می کرد. اشکاش جاری شدن رو گونه هاش، سناو پدرش شروع کردن سمت هم دویدن

ودر آخر در آغوش هم حق هقشون بلند شد.

کسی از قضیه سنا خبر نداشت، همه فکر می کردن سنا دختر پرورشگاهیه و اینا به سرپرستی گرفتنش.

یه چیزی ته دلم خالی شد. نمیدونم انگاری احساسی سده بودم.

خیلی بده آدم بدون پدر بزرگ بشه، بدون یه تیکه گاه، بدون یه پشتیبان...

رفتم کنار بابام و سرم رو به شونش تکیه دادم. انگاری اونم فهمید چی می خوام دستش رو دور شونه ام انداخت.

وضع بدی بود. سناو باباش در حال گریه.

مادر هیرادو خودش بغل هم. منو بابام بغل هم. زن عمو هم مامان جون رو گرفته بود غش نکنه...

-میشه یکی بگه اینجا چخبره؟ فقط اشک میریزید. انگار بار اولتونه دخترتون رو می بینید آقای سپهری. سناست دیگه.

-آرتین ببند قضیه یه چی دیگست.

@Caffetakroman

چی؟

-خودشون میگن.

-عاشقونست؟ چند کلمست؟ توجیب جا میشه؟

-خفه بیست سوالی راه انداختی؟

-خب کنجکاوم.

-فضولی.

-هرچی بگو میزنم تا.

-به دختر من دست نمیزنی آرتین خان.

-داشتیم عمو جان؟

-بله.

-هی روزگار.

بعد از چند دقیقه که جو آرام شد همه به خودشون اومدن رفتیم نشستیم رو مبلا.

-عمه جون (مادرجون منو میگه، که میشه عمه بابای هیراد) راسیتش سنا دختر واقعی منه....

به حرفای تکراری بقیه گوش ندادم. رو کردم سمت سنا که کنارم رو مبلا نشسته بود. دلم براش سوخت چشمای خوشگلش قرمز شده بودن.

دست گذاشتم رو شونش ؛ برگشت سمتم نگرانی و استرس از چهره اش بیداد می کرد.
لبخند گرمی بهش زدم.

-خوبی؟

-نیستم. رها حالا چی میشه؟

-نگران نباش. راستی چرا نگفتی مادر هیراد بزرگت کرده!؟

-چون فکر می کردم یه زن خیره نمیدونستم مادر هیراده.

-اها. خوشحالی الان؟

-خیلی. اما میدونی...

-اما و اگر نداره؛ خودت و بسپار به زمان.

بالبخند چشماشو باز و بسته کرد.

مادر جون بی هوش شد. همه‌مه شده بود.

مامان وزن عمو گریه می کردن و پدر هسرادباشرمساری و نگرانی به بقیه نگاه می کرد؛
آرتین وهیراد هم سعی می کردن مادر جون رو به هوش بیارن.

هیچ صدایی نمی شنیدم. انگاری همه چی رو صحنه آهسته بود. چشم تار می شد.

از جمع جداشدم و خودم رو با زحمت به حیاط رسوندم. کسی متوجه خروج من نشد. رو
زمین جشستم و سعی کردم آرام باشم.

حالم کم کم اومد سر جاش. چندتانی عمیق کشیدم و بعد از چند لحظه رفتم داخل

ننه به هوش اومده بود. بردنش داخل اتاقش استراحت کنه.

سنا چای درست کرده بودو همه در سکوت چای می خوردن فقط پدرم و بابای هیراد
داشتن آرام صحبت می کردن و گاهی به من نگاه می کردن.

بی توجه بهشون کنار آرتین و هیراد نشستم.

-تو حالت چطوره؟

-خوبم، راستی داری دایی میشی.

-واقعا؟ چه عجب دست به کار شدیدی!

-خجالت بکش آرتین زشته!

-خیلیم خوشگله! ایول خودم می برم پارک گفته باشم.

با خنده روبه آرتینی که انگاری داشت تودهنش نقشه پلیدانه می کشید گفتم.

-باشه، ولی چرا اینجوری تو فکر رفتی و لبخندای شیطانی میزنی!؟

-توفکراینم چجوری از سرسره هلش بدم که سرش بشکنه، یا چجوری از تاب پرتش کنم

که نشیمن گاهش داغون بشه یا...

لبخندم خشک شد عجب بشری است. نه به ذوقش نه به این حرفاش هیراد پرید میون
کلامش.

-هوی انتقام چیو از بچم می گیری؟

-انتقام کودکیام رو. همین زن بی وجدانت بچه که بودیم بس که خشن بود. منو رهام رو
میزد. یا آزارمون میداد.

یه بار از تاب پرتم کرد پام شکست یک ماه تو گچ بود.

همه این هارو با لحنی بغض دار می گفت مثلا.

-حقتون بود.

-ببینش!

-جرات داری به بچم چپ نگاه کن.

-خب من راست نگاهش می کنم.

-آفرین.

سنا با رهام رفته بودن حیاط. سنا می خواست جریانات رو به رهام بگه چون اون موقع نبود و سرکار بود.

تا شب همه دور هم بودیم. انگاری یخ ها کم کم آب شده بود. رهام داشت مخ پدر زنش رو میزد. مادر هیرادم با مامانم اینا داشتن سبزی پاک کردن یاد

می گرفت.

-می شه همه یک لحظه توجه کنن!

همه برگشتیم سمت سنا که با کمی استرس و نگرانی که تو چهرش بود به ما نگاه می کرد.

-می خوام یه خبر خوب بهتون بگم!

چی شده دخترم!؟

خب راستش منو رهام... چیزه... من ... من حامله ام.

چی؟

دو ماه.

هان؟

همه در حد چی تو شک رفته بودن. مامانم سنا رو برد پیش خودشون منو رهامم رفتیم کنارشون.

چی می گی دختر مگه شما چند ماه عقد کردین؟

-هنوز عروسی نکردین چه عجله ای داشتین؟ آخه من چی بگم بهت رهام؟ شما چجوری می خوایید اونو بزرگ کنید؟ فکر کردید الکیه؟

-مامان خب یهویی شد، الان خوشحال نشدید؟

-والا چی بگم؟ شما باید زود عروسی بگیرید پس مردم بفهمن چی؟ دوماه نامزدید دوماهه حامله ای ای خدا!!

-ول کن زهرا خانم(مادرم) بچن دیگه.

-راست میگه خوش باشید. پسرم. برکت داشته باشه براتون.

-مگه نونه زن عمو؟

-زن عمو زد به بازوی رهام و خندید.

درگوش رهام گفتم

-خوب قِصِر در رفتی!

-پس چی عزیزم!؟

-هیچی والا.

شام با کلی خنده و شوخی خورده شد. دیگه همه انگار با مسئله سنا کنار اومده بودن.

چون خونه مادرجون جا نبود، نصف نصف شدیم. یعنی من و هیراد می رفتیم خونه بابام. پدر سنا و اینا خونه مادرجون، عمو اینام که خونه خودشون.

سنا می خواست بیشتر با باباش باشه. حق داشت بعداز ۱۹ سال دوری و نداشتن پدر...

تو مسیر من که خوابیدم. رهام و هیراد سرشون تو گوشی بود.

-رها، رها بیدارشو رسیدیم.

چشام رو باز می کردم، اما باز بسته می شدن. وسطای راه فقط فهمیدم بغل یکی هستم و باز هم خواب...

-رها؟ خیره سر پاشو دانشگاهت دیر شد رها.

با صدای جیغ مامانم بیدار شدم. کمی چشمام رومالوندم که بهتر ببینم.

کش و قوصی به بدنم دادم و بعد شستن دست و صورتم رفتم پایین.

مثل همیشه همه سر صبحونه بودن. نشستم کنار رهام اما هیراد نبود.

-مامان هیراد کجاست؟

با این حرفم همه مثل مجسمه خشک شدن. بابام اخمی کرد.

-هیراد کیه؟

گیج و متعجب گفتم

-یعنی چی هیراد کیه؟ معلومه دامادتون.

مامانم با دست کوبوند تو صورتش و...

-خدا مرگم بده چی میگی!؟

-مامان، حتما خواب دیده شوهر کرده بچم داره. آخه بیچاره کی میاد تورو بگیره!؟

-زر نزن رهام. من واقعا حامله ام، دارید شوخی می کنید آره؟

با دادی که مامانم زدو رو میز کوبید خفه شدم

-خفه شو بیینم. جلو بابات خجالت نمیکشی؟ هیرادم، بچم؟ شرم کن اون دانشگاه چی

بهتون یاد میده ها؟

-وا مامان چرا اینجوری می کنی؟

از میز بلندشدم رفتم اتاقم. جلو آینه ایستادم من همون رها بودم. پس یعنی اینا دارن سربه سرم میزارن!؟

شاید خوابم بزار. چندتاسیلی زدم بیدارباشم اما... هیچی.

موبایلم رو برداشتم بزنم به هیراد اما هیچ شماره ی نبود. نه هیراد. نه سنا.

از حفظ شمارشو گرفتم. اما خاموش بود دیگه داشتم می ترسیدم.

شماره دلارام و گرفتم با اولین بوق جواب داد

-ای ذلیل کجایی؟ گمشو دیرمون شد.

-مگه قراره جایی بریم؟ اولاً سلام.

-علیک. تازه میگه کجا؟ دانشگاه دیگه چیزیت شده رها؟.

-نمیدونم چه دانشگاهی؟ بابا من دیگه نمیرم.

-چی میگی؟ پاشو بیا ببینم چت شده؟

-باشه اومدم.

سریع حاضر شدم. مانتوی لیمویی با شال و شلوار سفید.

به کافی شاپ که رسیدم. شماره دلی رو گرفتم که دستی نشست رو شونم برگشتم خودش بود.

-سلام

-سلام. بشین.

-خب تعریف کن چرا دانشگاه نمیای؟

-دلی شوخی نکن. خودت میدونی از وقتی با هیراد ازدواج کردم دیگه نمیام.

دلارام دوتا دستاشو کوبونده صورتش و با داد گفت

-چی؟ تو کی ازدواج کردی؟ ببینم ایستگاه کردی؟

-نه والا، ولی انگاری شما منو ایستگاه کردید!

-چی میگی رها؟ تصادف کردی؟ سرت به جایی خورده؟ تو دیروز تو دانشگاه بودی، امروز اومدی میگی شوهرداری!؟

-ها اونوقت فکر کردید من نمی فهمم، که دارید سربه سرم میزارید!؟ به مامان و بابام میگم هیراد کو مامانم علم شنگه به پا میکنه. توام که خوب نقش

بازی میکنی. ولی من الان برم آزمایش بدم فکر کردی نمی فهمم حامله ام!؟

چشای دلی بیشتر از قبل درشت شد. با یه حرکت ناگهانی کوبید رو میز و با حالتی استرس وار و متعجب گفت

-حامله؟

-آره

-رها بیا بریم دکتر آبجی بخدا حالت خوب نیست.

-اه خفه. ببین ما دیشب از ایتالیا اومدیم مامان و بابای هیرادم خونه ننه جون منن. شنا که میشه زنداداشمم پیششونه. میگه نه بیا بریم اونور.

-یا امامزاده هاشم خودت به دخترم کمک کن. رها میگم چه هیرادی ای خدا تو که دیروز اینجوری نبودی.

-پاشو بیا حرف نزن.

کیفش و برداشت و بلند شدیم، با ماشین دلی حرکت کردیم سمت خونه مادرجون.

وقتی رسیدیم در زدم. مادرجون در رو باز کرد. نگرانی وجودم رو گرفته بود، دستام یخ کرده بود اگه کسی اینجا نمی بود چی؟ اگه خواب باشه چی؟

-سلام.

-سلام دخترای گلم، خوش اومدین.

مادرجون جوری بغلم کرد که انگاری خیلی وقته منو ندیده.

داخل شدیم و نشستیم رو میلا. مادرجونم باکمک عصاش نشست روبه روی ما.

-خب چی شده؟ اومدید به منه پیر سرزنید!؟

-این چه حرفیه؟ به فکر درسیم.

باچشای گرد رو به مادر جون گفتم

چه عجب؟ مادر من دیروز اینجا بودما! بعدم کو سنا؟ مروارید خانم؟ پدر هیراد؟ خوابن؟

رها؟

چی دلی؟ خب بزار بهتون ثابت کنم.

چی شده بچه ها؟ هیماد کیه؟ مروارید کیه؟

تک خنده ی کردم.

- هیماد نه مادر جون هیراد مادر جون شما هم با اینا هم دستین؟

چه هم دستی؟ به منم بگین چه خبره؟

-هیچی خانم یزدانی، این رها خل شده.

-والا من که چیزی نفهمیدم. راستی بچه ها عینک من شکسته برای خرید عید رفتین اینم بدین درست کنن برام.

-چشم خانم یزدانی. رها پاشو.

با حالت گیجی و سستی روبه دلی گفتم

-خرید عید؟ اما الان مگه ۱۲-۱۳ عید نیست؟ کجای کارید!؟

-دارم نگران میشم رها! پاشو توروخدا پاشو.

قلبم سنگین شده بود نمی دونم چرا؟ می ترسیدم هرچی که راجب هیراد میدونستم خواب باشه. اگه هیچ وقت وجود نداشته باشه چی؟ اگه فقط یه خواب

بوده باشه چی؟

اختصاصی کافه تک رمان

حس کردم صورتم داغ شد. دست کشیدم روش من کی گریه کردم؟

-وا رها چرا گریه می کنی؟

-ن... نمی... نمیدونم.(با حالت معصومانه و عاجزانه گفتم) دلارام؟ تورو خدا اگه دارین سربه سرم میزارین تمومش کنید.

دلی که کمی از من جلو تر بود. خودش رو بهم رسوند و صورتم رو تو دستاش گرفت.

-الهی قربون آبجیم بشم. بخدا رها شوخی در کار نیست. حتما خواب دیدی. نه؟

-اما دلی همش واقعی بود. هیراد؟ بچم؟ سنا؟ امیرمهدی... همه من خونه داشتم من سخته قلبی کردم ... م... من...

-خدا نکنه خواهری. رها بخدا اینا اصلا اتفاق نیافتاده. یه خواب بوده بهتر به خودت بیای.

سفت بغلش کردم و زار زار گریه کردم. این امکان نداره! هیرادمن. من عاشقش بودم. امکان نداره خواب باشه. عروسی اجباریمون؟ شمال؟ دعواهامون

شوخیامون. خدایا خودت بگو دارم خواب می بینم.

باسختی و سست خودم رو خونه رسوندم، دلی می خواست پیشم بمونه اما نداشتم. باید تنها می بودم من الان دارم خواب می بینم باید بخوابم تا دوباره که

بیدار می شم پیش هیرادم باشم آره همینه.

@Caffetakroman

چه عجب اومدی خونه!

بی توجه به کنایه مامان رفتم اتاقم. کیفم رو پرت کردم وسط اتاق و رو تخت ولو شدم.

بالشتم رو بو کردم، بوی هیرادو نمی داد.

چشمم رو بستم سعی کردم بخوابم اما نمی شد. رفتم پایین مامان نبود. از یخچال ۴تا قرص.... برداشتم و خوردم تا بلکه خوابم ببره.

کم کم داشتم گیج می شدم. آخرین چیزی که دیدم موبایلم بود که داشت زنگ می خورد و بعدش تاریکی...

با سردردی که داشتم از خواب بیدار شدم، عجیب سرم تیر می کشید. یک دفعه یاد هیراد افتادم و سیخ نشستم رو تخت. با عجله از اتاق خارج شدم و

رفتم پایین. مامان تو آشپزخونه بود و رهامم کنارش آب می خورد.

-آخ.

-چته دختر؟

نفس نفس میزدم وسط راه پام خورد به میز صبحانه. اوف همین کم بود.

-رهام، هیر... هیراد نیومده!؟

-ای خدا هنوز میگه هیراد. دختر جون این هیراد مادر ذلیل شده کیه؟

-مامان؟

-یامان، از صبح هی میگی هیراد هیراد.

-رها دیگه رو عصابی. هی اسم این پسر و نیار گیرش میارم جنازه تحویل میدم.

-ساکت شو رهام خب؟

کفری و بدون توجه به پام رفتم بالا. با حرص اشکام رو پاک کردم. خدایا این رسمشه؟! من باید الان عاشق یه آدم خیالی باشم؟ چرا خدا؟ تو که بهم نمی

دادیش چرا به خوابم آوردیش؟

گریه ام به هق هق تبدیل شده بود. جوری که مامان و رهام اومدن بالا.

-رها چیشده دخترم؟

-الهی رهام چی بهش گفتی اشکش در اومده؟

-هیچی بخدا.

مامان اومد سرم رو بلند کرد. با چشمای اشکیم زل زدم به چشای نگران و معصومش.

-چی شده دخترم؟ها؟

-ما...ما...مامان هیراد... مامان من هیرادم و می خوام.

مامان بغلم کرد و سفت چسبیدم با صدای نگرانش گفت

-عزیزم چرا اینجوری شدی؟ آخه هیرادی وجود نداره!

-وجود داره. اینجوری نگین. هیراد هست میاد. اینقدر نگید هیرادی وجود نداره.

با داد اینقدر بغل مامانم گریه کردم که خوابم برد.

با تکونای کسی از خواب بیدار شدم. بادستام چشام رو مالیدم تا دیدم بهتر بشه. بعد به اطرافم نگاه کردم تا ببینم کی بیدارم کرده که در کمال تعجب

هیرادو دیدم.

-ت... تو... م...من.

@Caffetakroman

-رها از کی لکنت گرفتی؟

-من خواب می بینم مگه نه؟ اوف هزارپس برای با آخر بغلت کنم عشقم.

وبعد سفت چنگ زدم به کمرش و فشارش میدادم جوری که انگار می خواستم یکی بشیم.

-هوی دختر چته؟ چه بار آخری چه خوابی؟

-حرف بزن دلم می خواد صدات همیشه توگوشم باشه.

-رها بچه تاثیر بوی روت گذاشته مثل اینکه. ولم کن ببین دلارام زنگ زد گفت پس فردا عروسیشونه باهاش برو خرید.

-تو که نمیدونی من دیگه نمی بینمت.

اشکام پشت هم می ریخت رو لباسش به زور منو از خودش جدا کرد. و اشکام رو پاک کرد.

-چی میگی عزیزم؟ من که جایی نمیروم. از دیشب که اومدی خواب بودی انگار داشتی خواب میدیدی. دادوبیداد می کردی.

-چی؟ یع... یعنی من خواب میدم تو نیستی؟

-به گمونم. چه خوابی بود حالا؟

-تو نبودی. زندگی مثل قبل ورودت بود. تازه همه جا دنبالت گشتم همه می گفتن تونیستی. مادر جونم بهت می گفت هیما.

میون گریه خندیدم که اونم با عشق خندید و بغلم کرد. با گرمی لباش فهمیدم من هنوز دارمش. خدایا چاکرتم.

زندگی گر سخت است و بد.... می گذرد.

آنچه در این زندگی باید جاری باشد عشق است....

گر عاشقی به عشقت اعتراف کن.... گر ردت کند هیچ نباشد تورا... حداقلش بعدها پشیمان نخواهی شد....

گر تورو خواهان باشد.... یاد منو دعای من همراهت....

پایان

سپاس فراوان

رمان: لجبازی نکن

نویسنده: رها-حیدری

ژانر: عاشقانه، هیجانی، ازدواج اجباری

@Caffetakroman